

جبال آل احمد

مدیر مدرسه



جلال آل احمد

مذکر مدرسه



چاپ اول ۱۳۳۷
 چاپ دوم ۱۳۴۱
 چاپ سوم ۱۳۴۵

سازمان کتابهای پرستو

چاپ ۱۰۰۰۰ جلد این کتاب در اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ در چاپخانه

زیبا پایان یافت

نقل و طبع و ترجمه بدون اجازه نویسنده ممنوع

بهمن قلم

قصه و داستان

دید و بازدید
از رنجی که میبریم
سه تار
زن زیادی
سرگشت کندوها
نون والقلم

مشاهدات

اورازان
تات نشین های بلوک زهرا
جزیره خارک

مقالات

غرب زدگی
هفت مقاله
سه مقاله دیگر
ارزیابی شتابزده

ترجمه

قمار باز از داستایوسکی
بیگانه از آلبر کامو (با اصغر خیر زاده)
سوء تفاهم -- آلبر کامو
دستهای آلوده -- ژان پل سارتر
بازگشت از شوروی -- آندره ژید
مائده های زمینی -- آندره ژید
(با پرویز داریوش)

از در که وارد شدم سیگارم دستم بود و زورم آمد سلام کنم . همینطوری دنگم گرفته بود قد باشیم . رئیس فرهنگ که اجازه نشستن داد نگاهش لحظه‌ای روی دستم مکت کرد و بعد چیزی را که می‌نوشت تمام کرد و می‌خواست متوجه من بشود که رونویس حکم را روی میزش گذاشته بودم . حرفی نزدیم . رونویس را با کاغذهای ضمیمه‌اش زیرورو کرد و بعد غیب انداخت و آرام و مثلاً خالی از عصبانیت گفت :

— جا نداریم آقا . این که نمیشه ! هر روز يك حکم میدند دست یکی و می‌فرستش سراغ من ... دیروز به آقای مدیر کل ...

حوصله این اباطیل را نداشتم حرفش را بریدم که :

- مسکنه خواهش کنم زیر همین ورقه مرقوم

بفرمایید؟

وسیگارم را توی زیرسیگاری براق روی میزش تکاندم.
روی میزپاک و مرتب بود. درست مثل اطاق مهمانخانه تازه
عروسها. هرچیز بجای خود. و نه يك ذره گرد. فقط
خاکسترسیگار من زیادی بود. مثل تفی در صورت تازه -
تراشیده ای... قلم را برداشت وزیر حکم چیزی نوشت و
امضا کرد و من از درآمده بودم بیرون. خلاص.

تحصل این یکی را نداشتم. با اداهايش. پیدا بود که
تازه رییس شده. زورکی غیب می انداخت و حرفش را
آهسته توی چشم آدم میزد. انگار برای شنیدنش گوش
لازم نیست. صد و پنجاه تومان در «کارگزینی کل» مایه
گذاشته بودم تا این حکم را به امضا رسانده بودم. توصیه هم
برده بودم. و تازه دو ماه هم دویده بودم. مولای درزش
نمیرفت. می دانستم که چه او بپذیرد چه نپذیرد کار تمام
است. خودش هم می دانست. حتماً هم دستگیرش شد که
با این نك و نالی که کرد خودش را کفایت کرده ولی کاری بود
و شده بود.

در کارگزینی کل سفارش کرده بودند که برای خالی
 نبودن عریضه رونویس حکم را به رؤیت رییس فرهنگ هم
 برسانم که تازه اینطور شد. و گرنه بالای حکم کارگزینی کل
 چه کسی می توانست حرفی بزند؟ يك وزارتخانه بود و يك
 کارگزینی! شوخی که نبود. ته دلم قرص تر از این ها بود
 که محتاج به این استدلالها باشم. اما به نظرم همه تقصیرها
 ازین سیگار لعنتی بود که به خیال خودم خواسته بودم
 خرجش را از محل اضافه حقوق شغل جدید در بیاورم.
 البته از معلمی هم اقم نشسته بود. ده سال الف ب درس
 دادن و قیافه های بهت زده بچه های مردم برای مزخرف ترین
 چرندی که می گویی... واستغناء با غین و استقراء با قاف
 و سبك خراسانی و هندی و قدیم ترین شعر دری و صنعت
 ارسال مثل ورد العجز.. و ازین مزخرفات! دیدم دارم خر
 می شوم؛ گفتم مدیر بشوم. مدیر دبستان! دیگر نه درس
 خواهم داد و نه دمبدم و جدانم را میان دوازده و چهارده
 به نوسان خواهم آورد و نه مجبور خواهم بود برای فرار
 از اتلاف وقت در امتحان تجدیدی به هراحمق بیشعوری

هفت بدهم تا ایام آخر تابستانم را که لذیذترین تکه تعطیلات است نجات داده باشم . این بود که راه افتادم . رفتم و از اهلیش پرسیدم . از یک کارچاق کن . دستم را توی دست کارگزینی گذاشت و قول و قرار ، و طرفین خوش و خرم ، و یک روز هم نشانی مدرسه را دستم دادند که بروم و ارسی که باب میل هست یا نه . و رفتم .

مدرسه دو طبقه بود و نوساز بود و در دامنه کوه تنها افتاده بود و آفتابرو بود . یک فرهنگ دوست خرپول عمارتش را وسط زمین های خودش ساخته بود و بیست و پنج ساله در اختیار فرهنگ گذاشته بود که مدرسه اش کنند و رفت و آمد بشود و جاده ها کوبیده بشود و این قدر ازین بشودها بشود تا دل نه باباها بسوزد و برای این که راه بچه هاشان را کوتاه کنند بیایند همان اطراف مدرسه را بخرند و خانه بسازند و زمین یارو از متری یک عباسی بشود صد تومان . یارو اسمش را هم روی دیوار مدرسه کاشی - کاری کرده بود . به خط خوش و زمینه آبی و با شاخ و برگ . البته که مدرسه هم به اسم خودش بود . هنوز درو همسایه پیدا نکرده بودند که حرفشان بشود و لنگ و پاچه سعدی

و باباطاهر را بکشند میان ویک ورق دیگر از تاریخ الشعراء را بکوبند روی نبش دیوار کوچه‌شان. تابلوی مدرسه هم حسابی و بزرگ و خوانا، از صد متری داد می‌زد که توانا بود هر که ... هرچه دلتان بخواهد! باشیر و خورشیدش که آن بالاسر سه پا ایستاده بود و زورکی تعادل خودش را حفظ می‌کرد و خورشید خانم روی کولش با ابروهای پیوسته و قمچیلی که به دست داشت، و تا سه تیر پرتاب اطراف مدرسه بیابان بود. درندشت و بی‌آب و آبادانی. و آن ته‌رو به شمال، ردیف کاج‌های درهم فرورفته‌ای که از سردیوار گلی يك باغ پیدا بود و روی آسمان لکه‌دراز و تیره‌ای زده بود. و حتماً تا بیست و پنج سال دیگر همه این اطراف پرمی‌شد و بوق ماشین و ونگ ونگ بچه‌ها و فریاد لبوئی و زنگ روزنامه فروش و عربده گل به‌سردارم خیار. نان یارو توی روغن بود. - «راستی شاید متری ده دوازده شاهی بیشتر نخریده باشد؟ شاید هم زمین‌ها را همین جوری به ثبت داده باشد؟ هان؟

- احمق بتو چه؟ ...»

بله این فکر‌ها را همان روزی کردم که ناشناس به

مدرسه سرزدم و آخر سر هم به این نتیجه رسیدم که مردم خواهد آمد دشوارش . این بود که خیالم راحت بود . از حق دارند جائی بخوابند که زیرشان آب نرود . - «تو اگر مردی عرضه داشته باش و مدیر همین مدرسه هم بشو.»
ورفته بودم و دنبال کار را گرفته بودم تا رسیده بود به این جا .

هسان روزوارسی فهمیده بودم که مدیر قبلی مدرسه زندانی است . لابد کلاهش بوی قرمه سبزی می داده و باز لابد حالا دارد كفارة گناهانی را می دهد که یا خودش نکرده یا آهنگری در بلخ کرده . جزو پرقیچی های رییس فرهنگ هم کسی نبود که با مدیر شدن اضافه حقوقی نصیبش بشود و ناچار سرودستی برای این کار بشکند . خارج از مرکز هم نداشت . این معلومات را توی کارگزینی به دست آورده بودم . هنوز «گه خوردم نامه نویسی» هم مد نشده بود که بگویم یارو به این زودی ها از سولدونی در خواهد آمد فکر نمی کردم کس دیگری هم برای این وسط بیابان دلش لك زده باشد با زمستان سختش و با رفت و آمد دشوارش . این بود که خیالم راحت بود . از

همه اینها گذشته کارگزینی کل موافقت کرده بود! درست است که پیش از بلند شدن بوی اسکناس، آن جا هم دوسه تا عیب شرعی و عرفی گرفته بودند و مثلاً گفته بودند لابد کاسه‌ای زیرنیمکاسه است که فلانی یعنی من - با دهسال سابقه تدریس می‌خواهد مدیر دبستان بشود! غرضشان این بود که لابد خل شده‌ام که از شغل بسیار مهم و محترم دبیری دست می‌شویم یا ابنه دارم و خلاصه این که شاید بچه‌بازم و از این جور حرف‌ها. و کار بهمین حرف‌ها کشیده بود که واسطه قضیه فهانده که باید در کیسه را شل کنم و من هم کردم. ماهی صد و پنجاه تومان حق مقام در آن روزها پولی نبود که بتوانم ندیده بگیرم. و تازه اگر ندیده می‌گرفتم چه؟ باز باید برمی‌گشتم به این کلاس‌ها و انشاءها و قرائت‌ها و چهارمقاله و قابوس‌نامه و سالنامه فرهنگ و این جور حماقت‌ها.

این بود که از پیش رییس فرهنگ صاف برگشتم به کارگزینی کل، سراغ آن که بفهمی نفهمی دلال کارم بود. و رونویس حکم را گذاشتم و گفتم که چطور شد و آمدم بیرون. و دو روز بعد رفتم سراغش معلوم شد که حدسم

درست بوده است و رییس فرهنگ گفته بوده : «من از این لیسانسیه‌های پرافاده نمی‌خواهم که سیگار به دست توی هر اطاقی سر می‌کنند.» و یارو برایش گفته بوده که اصلاً و ابداً!..! فلانی همچین و همچون است و مثقالی هفت‌صنار با دیگران فرق دارد و ازین هندوانه‌ها و خیال من راحت باشد و پنج‌شنبه هفته دیگر خودم بروم پهلوی او... و این کار را کردم. این بار رییس فرهنگ جلوی پایم بلند شد که «ای آقا... چرا اول نفرمودید؟!...» و حرف‌ها و خنده‌های از این جور؛ و چای سفارش داد و از کارمند - هایش گله کرد و به قول خودش مرا «در جریان موقعیت محل» گذاشت و بعد با ماشین خودش مرا به مدرسه رساند و گفت زنگ را زودتر از موعد زدند و در حضور معلم‌ها و ناظم نطق غرایبی در خصائل مدیر جدید - که من باشم - کرد و بعد هم مرا گذاشت و رفت بایک مدرسه شش کلاسه «توبنیاد» و یک ناظم و هفت تا معلم و دو یست و سی و پنج تا شاگرد. دیگر حسابی مدیر مدرسه شده بودم.

ناظم ، جوان رشیدی بود که بلند
 حرف می زد و به راحتی امرونی می کرد و بیا بروئی داشت
 و با شاگردهای درشت روی هم ریخته بود که خودشان ترتیب
 کارها را می دادند و پیدا بود که به سر خر احتیاجی ندارد
 و بی مدیر هم می تواند گلیم مدرسه را از آب بکشد. معلم
 کلاس چهار خیلی گنده بود. دوتای يك آدم حسابی . توی
 دفتر اولین چیزی بود که به چشم می آمد. از آنهایی که اگر
 توی کوچه بینی خیال می کنی مدیر کل است . لفظ قلم
 حرف می زد و شاید به همین دلیل بود که وقتی رئیس
 فرهنگ رفت و تشریفات را با خودش برد از طرف همکارانش
 تبريك ورود گفت و اشاره کرد به اینکه «انشاء الله زیر سایه
 سرکار سال دیگر کلاس های دبیرستان را هم خواهیم داشت.»

پیدا بود که این هیکل کم کم دارد از سر دبستان زیادی می کند . وقتی حرف می زد همه اش درین فکر بودم که با نان آقامعلمی چطور می شود چنین هیکلی بهم زد و چنین سروپز مرتبی داشت؟ و راستش تصمیم گرفتم که از فردا صبح به صبح ریشم را بتراشم و یخه ام تمیز باشد و اطوی شلوارم تیز . معلم کلاس اول باریکه ای بود سیاه سوخته . با ته ریشی و سر ماشین کرده ای و یخه بسته . بی کراوات . شبیه میرزا بنویس های دم پستخانه . حتی نوک رباب می نمود . ساکت بود و حق هم داشت . می شد حدس زد که چنین آدمی فقط سر کلاس اول جرأت حرف زدن دارد و آن هم فقط درباره ای با کلاه و صاد وسط و ازین حرفها . معلم کلاس دوم کوتاه و خپله بود و به جای حرف زدن جیغ می زد و چشمش پیچ داشت . و من آن روز اول نتوانستم بفهمم وقتی با یکی حرف می زند به کجا نگاه می کند . با هر جیغ کوتاهی که می زد هر هر می خندید . و داد می زد که دلقک معلم ها است و هر ساعت تفریحی باید بیاید و باعث تفریح همکارانش باشد . با این قضیه نمی شد کاری کرد . اما من

همه اش دلم به حال بچه ها می سوخت که چطور می توانند سر کلاس چنین معلمی ساکت بنشینند. معلم کلاس سه ؛ يك جوان تر که ای بود ؛ بلند و بایك صورت استخوانی وریش از ته تراشیده و یخه بلند آهاردار. وقتی راه می رفت نمی شد اطمینان کرد که پایش نیچد و به زمین نخورد. اما مثل فرفره می جنبید. مقطع حرف می زد ؛ یعنی بریده بریده. قصه سینه اش گنجایش بیش از سه کلمه را نداشت. چشمهایش برق عجیبی می زد که فقط از هوش نبود ؛ چیزی از ناسلامتی در برق چشمهایش بود که مرا واداشت از ناظم پیرسم مبادا مسلول باشد. البته مسلول نبود اما شهرستانی بود و تنها زندگی می کرد و دردانشگاه هم درس می خواند. کلاسهای پنج و شش را دوتقر باهم اداره می کردند. یکی فارسی و شرعیات و تاریخ جغرافی و کاردستی و این جور سر گرمی هارامی گفت که جوانکی بود بریانتین زده باشلوار پاچه تنگ و پوشت و کراوات زرد و پهنی که نعش يك لانگر بزرگ آن را روی سینه اش نگه داشته بود و دائماً دستش حمایل موهای سرش بود و دمبدم توی شیشه ها نگاه

می کرد. و آن دیگری که حساب و مرابحه و چیزهای دیگر را می گفت جوانی بود موقر و سنگین که مازندرانی به نظر می آمد و بخودش اطمینان داشت و تنها معلمی بود که سیگار توی جیبش بود. پیدا بود که در کلاس موفق است. غیر از این ها يك معلم ورزش هم داشتیم که دو هفته بعد دیدمش و اصفهانی بود و از آن قاچاق ها. هفته ای سه روز هم نمی آمد و دوقرت و نیمش هم باقی بود.

با این آدمها بود که باید سر می کردم و به کمکشان يك مدرسه را راه می بردم. دوستان و سی و پنج تا بچه مردم را پائیدن و معلومات دار کردن و از خان اول گذراندن کار ساده ای نبود. اما برای آدمی مثل من که از قص معلمی پریده بودم هر جایی می توانست بهشت باشد و هر کاری باب میل. این بود که شال و یراق کرده پریدم وسط گود. رئیس فرهنگ که رفت گرم و نرم از همه شان حال و احوال پرسیدم. بعد به همه سیگار تعارف کردم. سراپا همکاری و همدردی! خوشحال بودم که فرصتی بدست خواهم آورد و با این آدم های تازه آشنا خواهم شد و از دل هر کدامشان خبرها

خواهم گرفت و بدنیا های در بسته تازه ای وارد خواهم شد..
 از کار و بار هر کدامشان پرسیدم . فقط همان معلم کلاس
 سه دانشگاه می رفت . آنکه لنگر به سینه آویخته بود
 شبها انگلیسی می خواند که برود آمریکا . دوتا شان هم
 زن داشتند . میرزا بنویس کلاس اول و مدیر کل کلاس چهار .
 چای و بساطی در کار نبود و ربع ساعتهای تفریح فقط
 توی دفتر جمع می شدند و به همدیگر نشان می دادند که
 يك بار دیگر سالم از کلاس برگشته اند و دوباره از نو . و
 این نمی شد . باید همه سنن را رعایت کرد . دست کردم و
 يك پنج تومانی روی میز گذاشتم و قرار شد قبل منقلی تهیه
 کنند و خودشان چایی راه بیندازند و آنکه چشمش پیچ
 داشت مأمور اینکار شد . بعد هم زنگ را زدند و بچه ها
 صف کشیدند و ناظم دم در اطاق پا به پا شد - مثل اینکه
 می خواست چیزی بگوید - که مدیر کل به کمکش آمد .
 خودش هم می دانست که با آن هیکل در هر جا و هر مسئله ای
 می تواند دخالت کند . و حالیم کرد که بد نیست سر صف
 نطقی بکنم و من بدم نیامد . ناظم قضیه را دردوسه کلمه
 برای بچه ها گفت که من رسیدم و همه دست زدند . کله ها

ماشین شده بود و بعضی ها یخه سفید داشتند و پای بیشترشان گیوه بود. ده دوازده تایی از آنها لباسهاشان به تنشان زار می زد. ارث خرس به گفتار. پسرکی موقرمز که توی صف کلاس سوم ایستاده بود دریدگی جیب کتش را می پوشاند و ششمی ها در گوش هم پیچ پیچ می کردند و از ته صف اولی ها دوسه نفر دماغشان را با آستین کتشان پاک می کردند که من جلوشان سبز شدم. چیزی نداشتم برایشان بگویم. فقط یادم است اشاره ای به این کردم که مدیر خیلی دلش می خواست یکی از شما را بجای فرزند داشته باشد و حالا نمی داند با این همه فرزند چه بکند. که بی صدا خندیدند و در میان صف های عقب یکی یکی زد بخنده و من يك مرتبه به صرافت افتادم که برای سروکله زدن با بچه ها باید حتی زبان خاصی داشت. وبعد واهمه برم داشت که «نه بابا. کار ساده ای هم نیست!» قبلا فکر کرده بودم که می روم و فارغ از دردسر اداره کلاس در اطاق را روی خودم می بندم و کار خودم را می کنم. و ناظم یا کس دیگری هم هست که بکارها برسد

و تشکیلاتی وجود دارد که محتاج به دخالت من نباشد .
 اما حالا می دیدم به این سادگی ها هم نیست . اگر فردا
 یکیشان زد سر آن یکی را شکست ، اگر یکی زیر ماشین
 رفت ، اگر یکی از ایوان بالا ، افتاد چه خاکی ب سرم خواهم
 ریخت ؟ .. دیگر یادم نیست برایشان چه گفتم . همین قدر
 یادم است که وقتی صدای زنگ بلند شد و صف ها به طرف
 کلاس ها راه افتاد عرق کرده بودم . تا معلم ها از جا بجنبند
 توی ایوان قدم زدم و بعد رفتم تو .

حالا من مانده بودم و ناظم که چیزی از لای در آهسته
 خزید تو . کسی بود . فراش مدرسه بود با قیافه دهاتی و
 ریش نتراشیده و قدی کوتاه و گشاد گشاد راه می رفت و
 دستهایش را دور از بدن نگه می داشت . و حرف که می زد
 نفس نفس می زد . انگار الان از مسابقه دو رسیده است .
 آمد و همان کنار در ایستاد . صاف توی چشمم نگاه می کرد .
 حال او را هم پرسیدم . هر چه بود او هم می توانست يك گوشه
 این بار را بگیرد . زن داشت و بچه ای که حتماً بیش از حد
 لزوم همبازی داشت و نود تومان حقوق . انبار بغل مستراح

را به او داده بودند. اما هنوز ماهی پنج تومان حق سرایداری اش را نتوانسته بود وصول کند. باین حال يك جنّت قالیچه قسطی خریده بود به سیصد و پنجاه تومان که دوست تومانش مانده بود. در يك دقیقه همه دردلهايش را کرد و التماس دعاهايش که تمام شد فرستادمش برایم چای درست کند و بیاورد. ناظم گفت ازدهاتی های املاک صاحب مدرسه بوده و فرهنگ با اصرار او استخدامش کرده و يك ماده تمام و کمال از قرارداد واگذاری بنای مدرسه به فرهنگ درباره او است. معلوم شد که خودش وزن و بچه اش سرجهاز مدرسه اند. تجربه کرده بودم که کلفت های سرجهاز موجودات مزاحمی از آب درمی آیند. همین را برای ناظم گفتم که سر درد دلش باز شد که چه «نمک شناس است و چه پر رو است و تا به حال صدبار تو روی معلم ها ایستاده...» و ازین بد و بیراهها. بعد پرداختم به خودش. سال پیش از دانشرای مقدماتی درآمدن بود. يك سال گرمسار و کرج کار کرده بود و امسال آمده بود اینجا. پدرش دوتا زن داشته. از اولی دوتا پسر، که هر دو چاقو کش از آب درآمدن و از دومی فقط

او مانده است که درس خوان شده و سرشناس و نان مادرش را می‌دهد که مریض است و از پدر سالها است که خبری نیست و بدتر از همه خرج دوا و درمان ... و يك اطاق گرفته‌اند به پنجاه و پنج تومان و صد و پنجاه تومان حقوق به جایی نمی‌رسد و تازه زور که بزنند سه سال دیگر می‌تواند از حق فنی نظامت مدرسه استفاده کند ... بعد بلند شدیم که به کلاس‌ها سرکشی کنیم .

کلاس دوم بغل دفتر بود و بچه‌ها داشتند زور می‌زدند و ۷۵۴ را با ۳۶۱ جمع می‌کردند و معلمشان با چشم چپش میز سوم را نشانه می‌گرفت و می‌رفت سر میز اول . بعد سالون بود . خالی و بزرگ که دو تا ستون سفید چهار گوش پرش کرده بود . و آن ته سه چهارتا میز و نیمکت شکسته و دیوار رو برو پوشیده از عکس پهلوان‌ها و بزنها درها و سیاه‌های دهنده و مصری‌های وزنه‌بردار . و دیوار سمت راست پوشیده از يك نقشه بزرگ آسیا . و « تقدیمی علی - مردان هندی بدبستان » بعنوان علامت کارخانه سازنده زیرش . با قلمی ناشی و آبی دریاها مثل آب‌دهن مرده و

دریاچه خزرش به صورت بته جقه درآمده و خط آهن ها همه پت و پهن و همه سرتاسری ، حتی از کرمان گذشته ؛ و جزیره های اندونزی همه یکسره و به سنگاپور چسبیده و هر تکه از پایین نقشه برنگی ، مجموعه رنگ های موجود . مثل بقچه های چل تکه . و هر بند انگشتی با سرحدات مشخص بعلامت استقلال مملکتی ، با قشون و نشان و سکه و تمبر و هارت و هورت و بگير و ببند . و هر کدام در دست امیری یا خانی یا شیخی که با خانواده اش یا قبیله اش آن جا را به سمت شاهراه آزادی و آبادی رهبری می کند ! یاد آن ایام افتادم که خودم همین مراحل را می گذراندم و نقشه می کشیدم . دیدم واقعاً چه راحت بودیم ما بچه های بیست سی سال پیش ! حتی جهان نما که می کشیدیم برای تمام آسیا و افریقا و استرالیا به دوسه رنگ بیشتر احتیاج نداشتیم . قهوه ای را برای انگلیس به کار می بردیم با نصف آسیا و افریقا و صورتی را برای فرانسه با نصف دیگر دنیا ، و سبز یا نمی دانم آبی را برای هلند و آن چند تای دیگر و حالا ... «عجب کار بچه های مردم درآمده !» این جمله را بلند گفتم و ناظم پرسید: «چطور آقا ؟» گفتم

هیچی و پرسیدم تابحال با این سالون چه می کرده اند ؟
 معلوم شد هیچی . نه فیلمی ، نه اجتماعی ، نه نمایشی .
 فقط بدرد موقع امتحان می خورد . يك خرده که شامهات
 را تیز می کردی بوی عرق بچه ها را که موقع امتحان کتبی
 ریخته اند درفضا می شناختی و حرارت تب آنها را حس
 می کردی . درست مثل اطاقی در بسته که بخاری اش را
 دیروز خاموش کرده باشند . بی اختیار بدیوار دست کشیدم .
 گرم نبود . و به ستون ها که چه کلفت بود و سنگین ! و بار
 فرهنگ را عجب خوب به دوش کشیده بود .

بعد رفتیم بالا . پنج تا اطاق ردیف هم داشت و جلوی
 آنها يك ایوان سرتاسری و آفتابرو . کلمات قرآن مطمئن
 و باتجوید کامل از پنجره کلاس چهارم بیرون می آمد و در
 بیابانی که زیر پای مدرسه گسترده بود و آفتاب به سرش
 می تابید و درخشش شیروانی های تك و توکش را جلای
 بیشتری می داد ، منتشر می شد . بانگ مسلمانی ! و برای
 اهالی که هنوز نیامده بودند تا درین زمین ها پی بکنند و
 چاه بزنند چه اطمینان بخش بود ! نه غلطی ، نه وقف بی جایی ،
 نه ادغام بیموردی ، حتم داشتم که معلمش هیچکاره است .

حتماً شب‌ها به مجلس قرائت قرآن می‌رود . سوقات مدرسه‌های ما همین قدر هم آب و رنگ ندارد . خیال‌آهالی آینده محل واقعاً باید راحت باشد .

کلاس سوم دم پله‌ها بود . خبردار کشیدند و میزها صدا کرد . دیکته می‌نوشتند . معلم با همان پاهای باریک مثل فرفره دور کلاس می‌چرخید و می‌خواند « سعدی آزاده‌ای است افتاده » روی دست یکیشان نگاه کردم می‌نوشت « آزادئیس توفتاده » . گذشتیم . معلم کلاس چهارسنگین نشسته بود و تعجب بود که چطور صندلی تحملش را می‌کند و آنکه قرآن می‌خواند معلوم نبود . اگر تو می‌رفتم لابد برپا می‌شدند و خوش آیند نبود . سرم را از پنجره کردم تو و احسنتی گفتم و رد شدیم . پنجمی‌ها مرابحه داشتند و تخته پر بود از اعداد و معلم چندان توجهی نکرد . گذشتیم . لای در کلاس شش را که باز کردیم « ... ت بی پدر و مادر » جوانک بریاتین زده خورد توی صورتمان . یکی از بچه‌ها صورتش مثل چغندر قرمز بود . بزرگ فحش هنوز باقی بود . قرائت فارسی داشتند . معلم دستهایش توی جیبش بود و سینه‌اش را پیش

داده بود و زبان به شکایت باز کرد :

— آقای مدیر، اصلاً دوستی سرشون نمیشه . تویی

می خوان . ملاحظه کنید بنده با چه صمیمی ...

حرفش را در تشدید «ایت» بریدم که :

— صحیح می فرمایید. این بار به من ببخشید. نباید

بچه های بدی باشند .

وازد در آمدم بیرون. بعد از کلاس ششم يك نیمچه

اطاق بود دراز و باریك . در و پنجره ای به جنوب داشت

مثل همه اطاقهای دیگر. و پنجره بزرگی رو به شمال. لابد

اطاق آیندۀ من بود. با میزی و گنجه ای و هردو خالی .

بهتر ازین نمی شد. بی سرو صدا، آفتابرو، دور افتاده . در

را که می بستنی صدای قرآن هم نمی آمد چه رسد به جنجال

بچه ها توی حیاط . معلم ها هم اگر کاری داشته باشند

خسته تر از آنند که ازین همه پله بیایند بالا . قرارش را

گذاشتم و آمدم پایین .

وسط حیاط يك حوض بزرگ بود و کم عمق. تنها

قسمت ساختمان بود که رعایت حال بچه های قد و نیم قد

در آن شده بود. قسمت بالای حیاط تور و الیال بود که

دوسه جایش دررفته بود و با سیم بسته بودند و دور حیاط دیواری بلند. درست مثل دیوار چین. سد مرتفعی در مقابل فرار احتمالی فرهنگ. و ته حیاط مستراح و اطاق فراش بغلش و انبار زغال و بعد هم يك کلاس. کلاس اول. و معلم داشت «آب. بابا.» را پای تخته از شاگردی پس می گرفت. به مستراح سرکشیدیم. از در که رفتیم تو دو تا پله میرفت پایین و بعد يك راهرو تا دیوار روبرو. و دست چپ پنج تا مستراح. همه بی در و سقف و تیغه ای میان هر دو تای آنها. تا ته چاهکها پیدا بود. و چنان گشاده که گاوهم تویش فرو میرفت. اطراف دهنه هر کدام از چاهکها آب راه افتاده بود و علامات ترس بچه ها از افتادن در چنین سیاهچالهایی در گوشه و کنار بود. نگاهی به ناظم کردم که پایپایم می آمد. گفت:

- در دسر عجیبی شده آقا. تا حالا صد تا کاغذ باداره ساختمون نوشتیم آقا. میگند همیشه پول دولت رو تو ملك دیگران خرج کرد.

گفتم: - راست هم میگند. ملك فرهنگ که باین آلودگی نمیشه. - و خندیدیم.

دیگر کافی بود . آمدم بیرون . همان توی حیاط تا نفسی تازه کنیم وضع مالی و بودجه و ازین حرفهای مدرسه را پرسیدم . هر اطاقی ماهی پانزده ریال حق نظافت داشت . برای جارو و گونی و گچ و غیره ، سالون راهم که دوتا اطاق جا زده بودند تازه شده بود یازده تا . لوازم تحریر و دفترها را هم اداره فرهنگ میداد . ماهی بیست و پنج تومان هم برای آب خوردن داشتند که هنوز وصول نشده بود . بخاریها پارسال هیزمی بوده و امسال باید زغال سنگی بشود . برای نصب هر کدام سالی سه تومان . ماهی سی تومان هم تنخواه گردان مدرسه بود که مثل پول آب سوخت شده بود و حالا هم ماه دوم سال بود . اواخر آبان . حالیش کردم که حوصله اینکارها را ندارم و غرضم را از مدیریت برایش خلاصه کردم و گفتم که حاضرم همه اختیارات را باو بدهم . « اصلا انگار کن که هنوز مدیریت نیامده . » مهر مدرسه هم پهلوی خودش باشد . البته او را هنوز نمیشناختم . اما عاقبت باید ناظمی میداشتم . و که بهتر از او ؟ که پیش ازمن دوماهی مدرسه را بی مدیر گردانده و از دانشسرا هم که درآمده است و میداند تعلیم

و تربیت چیست و ازین جور پیزرها . شنیده بودم که مدیرها قبلا ناظم خودشان را انتخاب میکنند اما من نه کسی را سراغ داشتم و نه حوصله اش را میکردم . حکم خودم را هم بزور گرفته بودم . سنگهامان را واکندیدم و بدفتر رفتیم و چایی را که فراش از بساط خانه اش درست کرده بود خوردیم تا زنگ را زدند و بازهم زدند و من نگاهی به پرونده های شاگردها کردم که هر کدام عبارت بود از دو برگ کاغذ . رونوشت شناسنامه ای و تصدیق آبله کوبی، وتك وتوك کارنامه های سالهای قبل . همین . و از همین دوسه برگ کاغذها دانستم که اولیاء بچه ها اغلب زارع و باغبان و اویارند و قبل از اینکه زنگ آخر را بزنند و مدرسه تعطیل بشود آمدم بیرون . برای روز اول خیلی زیاد بود .

فردا اول صبح رفتم مدرسه .
 بچه ها با صنفهاشان بطرف کلاسها میرفتند و ناظم چوب
 بدست توی ایوان ایستاده بود و توی دفتر فقط دوتا از
 معلمها بودند. معلوم شد کار هرروزه شان است. ناظم راهم
 فرستادم سربیک کلاس دیگر و خودم آمدم دم در مدرسه
 بقدم زدن. دوضلع شمالی و شرقی مدرسه کوچه بود.
 کوچه هایی بالقوه . که دراز و مستقیم از وسط بیابان خالی
 میگذشتند و اریب به خیابان اصلی میرسیدند که قیرریز
 بود و اتوبوس در آن میرفت و درختکاری داشت و دکان و
 آبادی . فکر کردم از هر طرف که بیایند مرا این ته ، دم در
 مدرسه ، خواهند دید و تمام طول راه درین خجالت
 خواهند ماند و دیگر دیر نخواهند آمد . اما آیا برازنده

بود که اول کار اینقدر سخت گیری نشان بدهم؟ ... که يك سیاهی از ته جاده جنوبی پیدا شد. جوانك بریاتین زده بود. از کوتاهی اش شناختم و حرکاتی که در راه رفتنش بود. مسلماً او هم مرا میدید ولی آهسته تر از آن میآمد که يك معلم تأخیر کرده جلوی مدیرش می آید. جلوتر که رسید حتی شنیدم که سوت میزد. آهنگ یکی از همین رقص های فرنگی را. مسلماً از این فاصله مرا میدید. دیگر حتی لنگر بزرگ روی کراواتش را هم میدیدم که تکان نمیخورد و بسینه اش چسبیده بود. فکر کردم «لابد همین يك کراوات را دارد.» اما بی انصاف چنان سالانه سالانه می آمد که دیدم هیچ جای گذشت نیست. اصلاً محل سنگ هم بمن نمیگذاشت. داشتم از کوره در میرفتم که يك مرتبه احساس کردم تغییری در رفتار خود داد و تند کرد. دگمه های کتش را بست و نگاهش بمن دوخته شد. مثل اینکه سری هم تکان داد. «خوب بخیر گذشت.» و گر نه خدا عالم است چه اتفاقی می افتاد. حداقل این بود که میرفتم تو و در دفتر را روی خودم می بستم که وقتی آمد اصلاً مرا نبیند.. سلام

که کرد مثل اینکه میخواست چیزی هم بگوید که پیشدستی کردم :

- بفرمایید آقا . بفرمایید ، بچه‌ها منتظرند .

واقعاً بخیر گذشت . حتماً مرا ندیده بود . یا در فکر .. چه میدانم ... دخترهایی بود که دیشب در درس انگلیسی دیده بود . یا مگر او آدم نبود ؟ او هم لابد قرضی دارد ، دردی دارد ، غصه‌ای دلش را میخورد . مگر يك جوان بریانتین زده لنگر بسینه بسته نمی‌تواند تنها باشد ؟ شاید اتوبوسش دیر کرده ، شاید راه‌بندان بوده ؟ جاده قرق بوده و باز يك گردن کلفتی از اقصای عالم می‌آمده که از این سفره مرتضی‌علی بی‌نصیب نماند ، بهر صورت در دل بخشیدمش . «چه خوب شد که بدو بیراهی نگفتی !» که از دور علم افراشته هیکل معلم کلاس چهار نمایان شد . از همان ته مرا دیده بود . تقریباً میدوید . پاهای بلندی داشت ، ناچار خوب می‌توانست بدود . اما هیکل سنگین بود . و چه عذابی میکشید ! تحمل این یکی را نداشتم . «بدکاری میکنی . اول بسم الله و مته به خشخاش !» رفتم توی دفتر

نشستم و خودم را بکاری سرگرم کردم که هن هن کنان رسید.
چنان عرقی از پیشانی اش میریخت که راستی خجالت کشیدم.
حتی سلامش خیس عرق بود. جوابش را که دادم خواستم
بگویم «اگر مرا نمی دیدی هم اینطور میدویدی؟» اما
دیدم رذالت است و منصرف شدم. گفتم نشست. يك
لیوان آب از کوزه بدستش دادم و مسخ شده خنده اش را
با آب بخوردش دادم و بلند که شد برود گفتم :
- عوضش دو کیلو لاغر شدید.

برگشت نگاهی کرد و خنده ای و رفت. میخواستم
راه بیفتم و سراغ اطاق خودم بروم و بینم فراش درست
و راستش کرده است یا نه که ناظم بکوب بکوب از پلکان
آمد پایین. همین يك روزه صدای پایش را شناخته بودم.
مطسئن و از خود راضی زمین و زمان را میکوبید و راه
میرفت. انگار تمام آجرها فقط برای خاطر پاهای او
سینه های خودشان را صاف روی زمین پهن کرده اند. از
راه نرسیده گفت :

- دیدید آقا ! اینجوری میاند مدرسه. اون قرتی

که عین خیالش هم نبود آقا . اما این یکی ...
 خواستم متلك لاغر شدن را برای او هم تکرار کنم
 اما دیدم متلك لوسی بوده است ؛ منصرف شدم و پرسیدم :
 - انگار هنوز دوتا از کلاسها ولند ؟
 - بله آقا . کلاس سه ورزش دارند . گفتم بشینند
 دیکته بنویسند آقا . معلم حساب پنج و شش هم که نیومده
 آقا .

ویکی از میزها را کنار دیوار کشید و رفت رویش و
 یکی از عکس های بزرگ دخمه های هخامنش ها را که بدیوار
 کوبیده بود پس زد و :
 - نگاه کنید آقا ...

روی گچ دیوار با مداد قرمز و نه چندان درشت ،
 بعجله و ناشیانه علامت داس و چکش کشیده بود . بی آنکه
 چیزی پرسم خود او دنبال کرد :

- از آثار دوره اوناست آقا . اول سال که او مدم
 اینجا مدیر شون هنوز بود آقا . کارشون همین چیزها بود .
 روزنومه بفروشنند . تبلیغات کنند و داس چکش بکشند

آقا . رئیسشون رو که گرفتند چه جونی کندم آقا تا حالیشون
کنم که دست وردارند آقا . صد دفعه اولیای بچه‌ها آمدند
شکایت آقا . سه دفعه از فرماندار نظامی آمدند که
باقیشون کجاند ...

وازروی میز پرید پایین . دخمه با همه نقش‌های زیر
وبالاش دوسه بار تاب خورد و از نو نشان راپوشاند . گفتم:
- مگه باز هم هستند ؟

- آره آقا ، پس چی ! یکی همین آقا زاده که هنوز
نیومده آقا . هرروز نیمساعت ، سه ربع تأخیر داره آقا .
یکی هم معلم کلاس سه . هرچی هم بهشون میگی فایده
نداره آقا .

- خوب چرا تا حالا پاکش نکردی ؟
- به ! آخه آقا آدم درد دلشو واسه کی بگه ؟ آخه
آقا درمیان تو روی آدم می‌گند جاسوس ، مأمور ! تا حالا
دو دفعه با همین که دیر کرده حرقم شده آقا . کتک
و کتک کاری !

وبعد يك سخنرانی - که چطور مدرسه را خراب

کرده‌اند و اعتماد اهل محل را چطور ازین برده‌اند که نه انجمنی، نه کمکی به بی‌بضاعت‌ها، و هر روز هم در دسر فرماندار نظامی ... و بیچه‌ها را مثل قاطر چموش کرده‌اند و از این حرف‌ها. سخنرانی‌اش را که کرد دستمالم را در آوردم و دادم رفت علامت را پاك کرد و برایش گفتم که من و او نکیر و منکر نیستیم و حالیش کردم که با اقتضای سن هم نمی‌شود کاری کرد و رکن دو هم برای اینجور کارها پول - های کلان میدهد و مأمورهای ورزیده دارد که کارشان را خوب بلدند و احتیاجی باو نیست و ما بهتر است کار خودمان را بکنیم. و بعد هم راه افتادم که بروم سراغ اطاق خودم. و در پلکان باین فکر افتادم که انگار همه جای دنیا این جور نشانها را با آن جور عکس‌ها می‌پوشانند. و در اطاقم را که باز کردم داشتم دماغم را با بوی خاک نم کشیده‌اش اخت میکردم که آخرین معلم هم آمد. آمدم توی ایوان و با صدای بلند، جوری که در تمام مدرسه بشنوند، ناظم را صدا زدم و گفتم با قلم قرمز برای آقا يك ساعت تأخیر بگذارد.

روز سوم باز اول وقت مدرسه بودم.

هنوز از پشت دیوار نییچیده بودم که صدای سوز و بریز
 بیچه‌ها به پیشبازم آمد. تند کردم. پنج تا از بیچه‌ها توی
 ایوان بخودشان مییچیدند و ناظم ترکه‌ای بدست داشت
 و بنوبت کف دستشان میزد. خیلی مقرراتی و مرتب.
 بهر کدام دو تا چوب کف دودستشان و از نو. صف‌های کلاسها
 تماشاچی‌های این مسابقه بودند. بیچه‌ها التماس میکردند؛
 گریه میکردند؛ اما دستشان را هم دراز میکردند. عادتشان
 شده بود. دوتا شان گنده بودند و دروغی سوز و بریز
 میکردند. یکیشان بچنان مهارتی دستش را از زیر چوب
 درمیبرد و جا خالی میکرد که حظ کردم و لابد همین ناظم
 را عصبانی کرده بود. اما یکیشان آنقدر کوچک بود

که من شك کردم چوب کف دستش بخورد. نشانه گرفتن چنان دستی غیر ممکن بود و چوب حتماً یا بنوك انگشتهایش میخورد که آخ ... میدانم چه پوستی میکند. و یا به میچ دستش میخورد که ... نزدیک بود داد بزنم یا با لگد بزنم و ناظم را پرت کنم آنطرف. پشتش بمن بود و مرا نمیدید اما در چشم بچه‌ها، همه‌چیز که از در مدرسه وارد شدم، چیزی درخشید که جا خوردم. و زمزمه‌ای توی صف‌ها افتاد که يك مرتبه مرا بصرافت انداخت که در مقام مدیریت مدرسه بسختی میشود ناظم را کتک زد. آنهم جلوی روی همه بچه‌ها. این بود که خشم را فروخوردم و آرام از پله‌ها رفتم بالا. ناظم تازه متوجه من شده بود و سلامش توی دهانش بود که دخالتی را کردم و خواهش کردم این بار همه‌شان را بمن ببخشند، نمیدانم چه کرده بودند. دیر آمده بودند. یا سرشان را نزده بودند یا توی گوششان چرك بود یا یخه سفید نداشتند یا مداد رفیقشان را بلند کرده بودند یا باز شك صندلی‌های اتوبوس خط محله را تیغ انداخته بودند یا توی کوچه چیزی پیدا کرده بودند

و نیاورده بودند بدهند دست ناظم یا هزار کار بد دیگر. یعنی بعد ناظم گزارش داد که چه کرده بودند و نیز گفت که معمولاً چه کارهای بدی می کنند. ولی دست آن پسرک آنقدر کوچک بود و صورتش چنان شباهتی بگریه داشت و چنان اشک میریخت که راستی چیزی نمانده بود دو تا کشیده توی صورت ناظم بزنم و چوبش را بسرو صورت خودش خرد کنم.

بچه ها سسکه کنان رفتند توی صف ها و بعد زنگ را زدند و صفها رفتند بکلاسها و دنبالشان هم معلمها که همه سروقت حاضر بودند. و اطاق که خلوت شد تازه متوجه شدم که زیر یکی از گنجها یکدسته ترکه افتاده است. نگاهی به ناظم کردم که تازه حالش سرجا آمده بود و گفتم در آن حالی که داشت ممکن بود گردن يك کدامشان را بشکند. که یکمرتبه براق شد:

— اگه يك روز جلوشونو نگیرید سوارتون میشوند

آقا. نمیدونید چه قاطرهای چموشی شده اند آقا.

مثل بچه مدرسه ها آقا آقا میکرد. یا هر جمله ای.

احساس کردم که اگر يك کلمه دیگر راجع باین مطلب بگویم

ممکن است تو رویم بایستد . موضوع را برگرداندم و احوال مادرش را پرسیدم . خنده صورتش را ازهم باز کرد و صدا زد فراش برایش آب آورد و من نمیدانم چرا يك مرتبه هوس کردم مثل پیرمردها او را بیاد پند و نصیحت بگیرم . برایش تعریف کردم که در تمام سالهای مکتب و مدرسه و دبستان و ستانها و گاههای دیگر فقط دوبار تنبیه شده‌ام . يك بار فلکم کردند و جلوی روی بچه‌ها . وقتی کلاس سوم ابتدایی بودم و گناههم این بود که از گلدسته مسجد معیر بالا رفته بودم که مسلط بر مدرسه‌مان بود و تماشایی داشت ! و دفعه دوم سال پنجم دبیرستان که مدیر مدرسه مرا اشتباهی گرفت و دوتا کشیده‌ام زد و بعد که فهمید عوضی گرفته بدفتر احضارم کرد و چون سید اولاد پیغمبر بودم ازم عذر خواست و يك کتاب جایزه بهم داد . که هنوز دارمش ... یادم است نیمساعتی برایش حرف زدم . پیرانه . و او جوان بود و زود میشد رامش کرد . بعد ازش خواستم که ترکه‌ها را بشکند و شکست و آنوقت من رفتم سراغ اطلاق خودم .

در همان هفته اول بکارها وارد شدم.
فردای زمستان و نه تا بخاری زغال سنگی و روزی چهار
بار آب آوردن و آب و جاروی اطاقها با يك فراش جور
در نمی آمد. يك فراش دیگر از اداره فرهنگ خواستم
که هر روز منتظر ورودش بودیم.

بعد از ظهرها نمیرفتم. روزهای اول با دست و
دل لرزان ولی سه چهار روزه جرأت پیدا کردم. احساس
میکردم که مدرسه زیادهم محض خاطر من نمی گردد.
منهم نبودم فرقی نمی کرد. اینهم بود که میدانستم بعد از
ظهرها اغلب کلاسها ورزش دارند. کلاس اول هم یکسره بود
و بخاطر بچه های جغله دلهره ای نداشتم. تور و الیال هم
که توی مدرسه بود و بی خطر. و در بیابان اطراف مدرسه

هم ماشینی آمد و رفت نداشت . و گرچه پست و بلند بود
ویر از چاله سیلابی اما بهر صورت از حیاط مدرسه که
بزرگتر بود . معلم ها هم هر بعد از ظهری دوتا شان بنوبت
میرفتند . یک جوری با هم کنار آمده بودند . و ترسی هم
از این نبود که بچه ها از علم و فرهنگ ثقل سرد بکنند .
اگر خطری ازین نظر وجود داشت همان صبح ها بود که
منهم مدرسه بودم .

یک روز هم با زرس آمد و نیم ساعتی پیزر لای پالان
هم گذاشتیم و چای و احترامات متقابل ! و در دفتر با زرسی
تصدیق کرد که مدرسه «با وجود عدم وسائل» بسیار خوب
اداره میشود . دکتر بهداری را هم شناختم که هنوز
نمی توانست لهجه قزوینی اش را میان اصطلاحات فرنگی
علم طب مخفی کند و ماهی یکبار قرار بود بیاید و دنبال
تراخم چشم بچه های مردم را کور کند . چنان پيله های بالای
چشمشان را برمی گرداند ، و با چنان سرعتی ، که اگر
با من می خواست آنطور بکند درق میزدم توی گوشش .
مرکور کرم و پنبه و نوار بهداشتی را هم نوشت که از

فرهنگ بگیریم که نداشتند و ناچار متوسل یکی از بچه‌ها شدیم که پدرش طبیب بهداری ارتش بود و مجانی برای مدرسه آورد. دست کم روزی سه بار دست و بال بچه‌ها زخمی میشد. میدویدند زمین می‌خوردند؛ از پلکان بالا و پایین میرفتند زمین می‌خوردند؛ بازی می‌کردند زمین می‌خوردند. مثل اینکه تاتوله خورده بودند. و بیشتر از همه دعوا که می‌کردند زمین می‌خوردند. ساده‌ترین شکل بازی‌هایشان در ربع ساعت‌های تفریح دعوا بود. يك مرتبه میدیدی یا می‌شنیدی که فلان گوشه حیاط دو نفر پریدند بهم و بعد یکیشان می‌خورد زمین و دعوا تمام می‌شد. البته اگر فریاد ناظمی یا عبور یکی از معلمها بدعوا خاتمه نداده بود. فکر می‌کردم شاید علت اینهمه زمین خوردن این باشد که بیشترشان کفش حسابی ندارند. آنها هم که داشتند بچه ننه بودند و بلد نبودند بدوند و حتی راه بروند. این بود که روزی دوسه بار دست و پائی خراش برمیداشت یا سروصورتی زخمی میشد و کف اطاق دفتر از لکه‌های ثابت مرکور کرم گله بگله قرمز بود. خودشان می‌آمدند

و دوا را که دم دستشان بود بر میداشتند و روی زخم یا جراحشان میمالیدند و میرفتند . معمولاً بزرگترها به کوچکترها کمک میکردند . گاهی هم فراش یا ناظم . خود من هم یکبار همان پسر را که دست خیلی کوچک داشت و صورت شبیه گربه ، زخم بندی کردم . قوزک پایش را .

پرونده برق و تلفن مدرسه را هم از بایگانی بسیار محقر مدرسه بیرون کشیده بودم و خوانده بودم . اگر یک خرده میدویدی تا دوسه سال دیگر هم برق مدرسه درست می شد هم تلفنش . دوبار سری بآدارة ساختمان زدم و موضوع را تازه کردم و به رفقای که دورا دور در آدارة برق و تلفن داشتم یکی دوبار رو انداختم که اول خیال میکردند کار خودم را میخواهم باسم مدرسه راه بیندازم و ناچار رها کردم . اینقدر بود که ادای وظیفه ای می کردم . مدرسه آب نداشت . نه آب خوراکی نه آب جاری . با هر زاب بهاره آب انبار زیر حوض را می انباشتند که تلمبه ای سرش بود و حوض را با همان پسر می کردند و

خود بچه‌ها . و در ربع ساعت‌های تفریح گذشته از جنجال و هیاهوی بچه‌ها صدای خشك و ناله مانند تلمبه هم داریم بهوا بود . خودش يك نوع بازیچه‌ای برای بچه‌ها بود که از سروصدا خیلی خوششان می‌آمد . فریاد و غوغا صورت دیگر بازیهایشان بود . داد میزدند . جیغ میکشیدند و محتوی جیغ و دادشان بیشتر فحش و عتاب بود تا خنده و شادی . اما برای آب خوردن دو تا منبع صد لیتری داشتیم از آهن سفید که مثل امامزاده‌ای یا سقاخانه‌ای دو قلو روی چهارپایه کنار حیاط بود و روزی دوبار پر و خالی می‌شد . زنگ که می‌خورد هجوم می‌بردند بطرف آب . عجب عطشی داشتند ! صد برابر آنچه برای علم و فرهنگ داشتند . و این آب را از همان باغی می‌آوردیم که ردیف کاجهایش روی آسمان لکه دراز سیاه انداخته بود . البته فراش می‌آورد . آب سالمی بود . از مظهر قنات . خودم و ارسی کرده بودم . و فراش را هر وقت می‌خواستی نبود و زنش میدوید که فلانی رفته آب بیاورد . با يك سطل بزرگ و يك آبیاش که سوراخ بود و تا بمدرسه میرسید

نصف شده بود . هم آبیاش را و هم تلمبه را دادم از جیب خودم مرمت کردند . نمیشد بانتظار وصول تنخواه گردان مدرسه بچه‌ها را تشنگی داد و یا ناله دایمی تلمبه را تحمل کرد .

يك روز هم مالك مدرسه آمد . پیرمردی موقر و سنگین که خیال می کرد برای سرکشی بخانه مستاجر نشینش آمده . از در وارد نشده فریادش بلند شد و فحش را کشید بفراش و فرهنگ که چرا بچه‌ها دیوار مدرسه را با زغال سیاه کرده‌اند و از همین توپ و تشرش شناختمش . مدتی بهم تعارف کردیم و در جستجوی دوستهای مشترك در خاطره‌ها مانانبان اسم‌ها را زیر و رو کردیم . کار آسانی نبود . او دو برابر من عمر داشت . ولی عاقبت چیز دندان گیری بدست آمد و آنوقت راحت شدیم و دانستیم که از چه باید حرف زد . بعد هم سفارش‌های او برای شیروانی طاق مستراح که چکه خواهد کرد و چاه آن که لابد پر شده است و آب انبار که لجن گرفته و لوله کشی آب که مبادا فردای زمستان یخ بزند و بترکد و کلاهی که فرهنگ سر او گذاشته و اگر در فرنگستان بود حالا او

را با این دست و دلبازی عضو «آکادمی» کرده بودند و ازین جور اباطیل و ادعاها ... چایی هم باو دادیم و با معلم‌ها آشنا شد و قول‌ها دادم تا رفت . کنه‌ای بود . درست يك پیرمرد . تجسم خاطرات گذشته و انبان قصه‌ها و اتفاقات بی‌معنی و نسونه و قاری که فقط گذشت عمر با آدم می‌دهد . یکساعت و نیم درست نشست . ماهی يك بار هم این برنامه را داشتند که بایست پیهش را به تن می‌مالیدم . اما معلم‌ها . هر کدام يك ابلاغ بیست و چهار ساعته در دست داشتند ولی در برنامه بهر کدامشان بیست ساعت بیشتر درس نرسیده بود . پیش ازینکه من بیایم ناظم خودش باین کار رسیده بود . کم کم که آشنا شدیم قرار را بر این گذاشتیم که يك معلم دیگر از فرهنگ بخواهیم و بهر کدامشان هجده ساعت درس بدهیم بشرط اینکه هیچ بعد از ظهری مدرسه تعطیل نباشد . حتی آنکه دانشگاه میرفت می‌توانست با هفته‌ای هجده ساعت درس بسازد . و دشوارترین کار همین بود که با کدخدامنشی حل شد . و من يك معلم دیگر هم از فرهنگ خواستم .

او آخر هفته دوم فراش جدید آمد. مرد
 پنجاه ساله ای باریك و زبر و زرنك كه شبكلاه می گذاشت
 و لباس آبی می پوشید. - از پارچه ای كه پاسبانها لباس
 می كنند. - و تسبیح میگرداند و از هر کاری سر رشته داشت.
 آب خوردن را نوبتی می آوردند. هر كدام از
 فراشها يك روز. مدرسه تر و تمیز شد و رونقی گرفت.
 كف ایوانها شسته می شد. بخاریها را هم سوار كردند.
 همان بخاریهای هیزمی قدیمی را. سی تومان برای نصب
 آنها دادند كه ناظم از فرهنگ گرفت و من يك هفته پیش
 پنج ورقه رسیدش را امضا کرده بودم. دو نفری هم براحتی
 میتوانند كار بخاریها را برسند. اما فراش جدید سرش
 توی حساب بود و شنیدم كه گفته بود «پس بودجه اش

چطور میشه؟» این بود که ناظم دستور داده بود يك کارگر هم گرفته بودند که دو روز تمام توی مدرسه می‌لولید و درست مثل حاجی فیروزهای شب عید بود. پیش از آنکه بخاریها را واکس بزند خودش را و سروصورتش را واکس میزد. لولوی مجسمی شده بود وسط بچه‌ها. شاید همین باعث میشد که ترسشان بریزد. سه پایه‌های بخاریها را عوض کردند و دیواره توی آنها را با گل و آجر پوشاندند و سوارشان کردند و حالا باید دنبال زغال سنگ و چوب سفید می‌دویدیم. فراش قدیمی را چهار روز پشت سرهم سر ظهر می‌فرستادیم اداره فرهنگ و هر آن منتظر زغال سنگ بودیم.

هنوز يك هفته از آمدن فراش جدید نگذشته بود که صدای معلم‌ها بلند شد. نه بهیچکدامشان سلام میکرد و نه دنبال خرده فرمایش‌هاشان میرفت. محل سنگ بهیچکس نمی‌گذاشت. مثل همه سر ساعت هشت صبح می‌آمد و گرچه سوادی نداشت دفتر حضور و غیاب را امضا میکرد. خط کج و کوله‌ای جلوی اسمش می‌کشید

که با رمل و اسطرلاب میشد فهمید حسین است . زنگ ظهر را که میزدند مثل همه میرفت و همینطور عصرها . درست است که بمن سلام میکرد . اما معلم‌ها هم لابد هر کدام در حدود من صاحب فضایل و عنوان و معلومات بودند و بهر صورت آنقدر لوله هنگشان آب میگرفت که از يك فراش مدرسه توقع سلام داشته باشند .

اما انگار نه انگار ! اوهم خودش را يك پا مثل همه میدانست . و عجیب اصراری برای امضا کردن دفتر داشت ! بدتر از همه اینکه سرخر معلم‌ها هم بود . منکه از همان اول خرجم را سوا کرده بودم و آنها را آزاد گذاشته بودم که در مواقع بیکاری در دفتر را روی خودشان بیندند و هرچه میخواستند بگویند و هر کار میخواستند بکنند . اما او در فاصله ساعات درس . هیچ که معلم‌ها می‌آمدند ، می‌آمد توی دفتر . برایشان چای می‌ریخت و آبی بدستشان میداد و بعد همان گوشه اطاق می‌ایستاد . و معلم‌ها کلافه میشدند . نه می‌توانستند شكلك‌های معلمی‌شان را در حضور او کنار بگذارند و ده دقیقه‌ای خودشان باشند و نه جرأت

میکردند باو چیزی بگویند و دست بسرش کنند . بدزبان بود و از عهده همه شان برمی آمد . یکی دوبار دنبال نخود سیاه فرستاده بودندش . اما زرنک بود و فوری کار را انجام میداد و برمی گشت . حسابی موی دماغ شده بود . بهر صورت اینقدر بود که چند روزی در ربع ساعت های تفریح دیگر قهقهه خنده معلم ها از در بسته دفتر بیرون نمی آمد . حتماً طوفانی در عقب بود . ده سال تجربه این حداقل را بمن آموخته بود که اگر معلم ها در ربع ساعتهای تفریح نتوانند بخندند سر کلاس بچه های مردم را کتک خواهند زد و اگر خستگی بار علم را بضرر متلك از تن و مغز یکدیگر بیرون نکنند سر کلاس خوابشان خواهد گرفت . این بود که دخالت کردم . يك روز فراش جدید را احضار کردم . اول حال و احوال و بعد چند سال سابقه دارد و چندتا بچه و چقدر می گیرد ... که قضیه حل شد . بله سیصد و خرده ای حقوق میگرفت . بایست و پنج سال سابقه ای که داشت سیصد تومان پولی نبود . اما در مدرسه ای که با سابقه ترین معلم هایش صد و نود و دو تومان می گرفت ! ...

کار از همین جا خراب بود . پیدا بود که معلمها حق دارند
 او را غریبه بدانند . نه دیپلمی ، نه کاغذپاره‌ای ، نه رتبه‌ای
 و هرچه باشد يك فراش که بیشتر نبود! و تازه قلدر هم بود
 و حق هم داشت . اول باشاره و کنایه و بعد بصراحت بهش
 فهماندم که گرچه معلم جماعت اجر دنیایی ندارد اما از او
 که آدم متدین و فهمیده‌ای است ولابد از «من علمنی
 حرفاً ...» چیزی شنیده بعید است و از این حرفها ... که
 يك مرتبه دويد توی حرفم که :

— ای آقا! چه می‌فرمایید؟ شما نه خودتون اینکاره‌اید
 و نه اینارو میشناسید. امروز میخواند سیگار براشون بخرم
 فردا می‌فرستم سراغ عرق . من اینهارو میشناسم . شما يك
 امروز گذارتون باین طرف‌ها افتاده . اما من يك عمر باین
 جوجه فکلی‌ها کار دارم .

راست می‌گفت . زودتر از همه ، او دندانهای مرا
 شمرده بود . فهمیده بود که در مدرسه هیچکاره‌ام . اما
 می‌ترسیدم ازین هم پیشتر برود میخواستم کوتاه بیایم ولی
 مدیر مدرسه بودن و در مقابل فراش پررو ساکت ماندن !...

که خرخر کامیون زغال بدادم رسید . ترمز که کرد و صدا
خواهید گفتم :

- این حرفها قباحه داره . معلم جماعت کجا پولش
به عرق میرسه ؟ حالا بدو زغال آورده اند . - و همینطور که
داشت بیرون میرفت افزودم : - دوروز دیگه که محتاجت
شدند و ازت قرض خواستند باهم رفیق میشید .

و آمدم توی ایوان . در بزرگ آهنی مدرسه را باز
کرده بودند و کامیون آمده بود تو و داشتند بارش را
جلوی انبار ته حیاط خالی میکردند . و راننده کاغذی
بدست ناظم داد که نگاهی بآن انداخت و مرا نشان داد
که در ایوان بالا ایستاده بودم و فرستادش بالا . کاغذش
را باسلام بدستم داد . بیجك زغال بود . رسید رسمی اداره
فرهنگ بود و درسه نسخه و روی آن ورقه ماشین شده
«باسکول» که می گفت کامیون و محتویاتش جمعاً دوازده
خروار است . اما رسیدهای رسمی اداره فرهنگ ساکت
بودند . جای مقدار زغالی که تحویل مدرسه داده شده بود
درهر سه نسخه خالی بود . پیدا بود که تحویل گیرنده باید

پرشان کند . همین کار را کردم . اوراق را بردم توی اطاق
و با خود نویسم عدد را روی هر سه ورقه نوشتم و امضا
کردم و بدست راننده دادم که راه افتاد و از همان بالا به
ناظم گفتم :

— اگه مهر هم بایست زد خودت بزن بابا .
و رفتم سراغ کارم و داشتم درباره فراش جدید
فکر میکردم و تند ذهنی و کار کشتگی اش ؛ و اینکه «چقدر
خوب بود اگر دوتا از معلم ها تجربه و سابقه او را داشتند
و اگر همه در کارمان پختگی او را داشتیم بچه های مردم
یکساله فیلسوف میشدند ...» که در باز شد و ناظم آمد
توی جاک زغال دستش بود و :

— مگه تفهیدین آقا ؟ مخصوصاً جاش رو خالی
گذاشته بودند آقا ...

تفهیده بودم . اما اگر هم تفهیده بودم فرقی
نمیکرد . و بهر صورت از چنین کودنی نابهنگامی از جا در
رفتم و بشدت گفتم :
— خوب ؟

- هیچی آقا ... رسمشون همینه آقا . اگه باهاشون
کنار نیایید کارمونو لنگ میگذارند آقا ...
که از جا در رفتم . بچنین صراحتی مرا که مدیر
مدرسه بودم در معامله شرکت میداد . و فریاد زدم :
- عجب ! حالا سرکار برای من تکلیف هم معین
میکنید ؟ ... خاك بر سر این فرهنگ بامدیرش که من باشم !
برو ورقه رو بده دستشون گورشون رو گم کنند . پدر
سوخته‌ها ...

چنان فریاد زده بودم که هیچکس در مدرسه انتظار
نداشت . مدیر سر بزیر و پا براهی بودم که از همه
خواهش میکردم و پشت سر هر بقال و میرابی تا دم در
میرفتم . چون میدانستم اولیای اطفال بیش از بچه‌هاشان
محتاج آموختن اینجور آدابند . و حالا ناظم مدرسه
داشت بمن یاد میداد که بجای ۹ خروار زغال مثلاً هجده
خروار تحویل بگیرم و بعد با اداره فرهنگ کنار بیایم .
هی هی!

تا ظهر هیچکاری نتوانستم بکنم جز اینکه چند بار
متن استعفا نامه ام را بنویسم و پاره کنم ... قدم اول را
اینجور جلوی پای آدم میگذارند .

بارندگی که شروع شد دستور

دادم بخاریها را از هفت صبح بسوزانند ، طبق مقررات باید از پانزدهم آذر می سوزانندیم و از هشت صبح . ما ده روز هم زودتر شروع کردیم . زغال و هیزم را هرطوری بود می گرفتیم و بخاریها را عصر روز قبل می چیدند . اوراق باطله مشق بچه ها هم که فراوان بود . فقط يك کبریت لازم داشت ... بچه ها همیشه زود می آمدند . حتی روزهای بارانی . مثل اینکه اول آفتاب از خانه بیرونشان کرده باشند . یا ناهار نخورده . نمیدانم در مدرسه چه بود که بچه ها را باین شوق و ذوق جلب میکرد . هرچه بود مسلماً فرهنگ نبود . مسلماً بخاطر معلم ها و درس هاشان و ناظم و مدیر با جواب سلامهای سربالاشان نبود . خیلی سعی کردم که يك روز زودتر از بچه ها مدرسه باشم . اما عاقبت نشد که مدرسه را خالی از نفس بعلم آلوده بچه ها استنشاق

کنم . گاهی ظهرها کارم طول میکشید و یک ساعت بعد از ظهر راه می افتادم که بروم ، مدرسه چنان شلوغ بود که انگار الان موقع زنگ است . همیشه زود می آمدند . از راه که میرسیدند دور بخاریها جمع میشدند و گیوه هاشان را خشک میکردند . عده ای هم ناهار می ماندند . و خیلی زود فهمیدم که ظهر در مدرسه ماندن هم مسئله کفش بود . هر که داشت نمی ماند . این قاعده در مورد معلم ها هم صدق میکرد . اقلایک پول واکس جلو بودند . باران کوهپایه کار یکی دو ساعت نبود و کوچه هایی که از خیابان قیرریز بمدرسه می آمد خاکی بود و رفت و آمد بچه ها آنرا بصورت تکه راهی در می آورد که آغل را بکنار نهر میرساند که دائما گل است و آب افتاده و منجلا ب . و بدتر حیاط مدرسه بود . بازی و دویدن موقوف شده بود . و مدرسه سوت و کور بود . کسی قلغن نکرده بود . اینجا هم مسئله کفش بود . پیش ازینها مزخرفات زیادی خوانده بودم درباره اینکه قوام تعلیم و تربیت بچه چیزها است . بمعلم یا بتخته پالک کن یا بمستراح مرتب یا بهزار چیز دیگر ... اما اینجا

بصورتی بسیار ساده و بدوی قوام فرهنگ به کفش بود .
 گیوه توی آب سنگین میشد و اگر تند میرفتی بگل
 می چسبید و از پا در می آمد . گذشته از دستهای چغندر و
 لباسهای خیس - بمدرسه که میرسیدند - چشم اغلبشان
 هم سرخ بود . پیدا بود که باز آنروز صبح يك فصل گریه
 کرده اند و در خانه شان علم صراطی بوده است و پدرها
 بیشتر میراب و باغبان و لابد همه خوش تخم و عیال وار .
 صحبت از ترحم و نועدوستی نبود . مدرسه داشت تخته
 میشد . عده غایب های صبح ده برابر شده بود و ساعت اول
 هیچ معلمی نمی توانست درس بدهد . دستهای ورم کرده
 و سرما زده کار نمی کرد . ناظم هم که چوبها را شکسته
 بود . حتی معلم کلاس اولمان هم میدانست که فرهنگ
 و معلومات مدارس ما صرفاً تابع تمرین است . مشق و
 تمرین . ده بار و بیست بار . دست یخ کرده بیل و رنده را
 هم نمی تواند بکار بگیرد که خیلی هم زمخت اند و دست
 پر کن . این بود که بفکر افتادیم .

فراش جدید واردتر از همه ما بود . يك روز در

اطلاق دفتر شورا مانندی داشتیم که البته او هم بود .
 خودش را کم کم تحمیل کرده بود . نان جوانی و پخمنگی
 معلم ها را می خورد . گفت حاضر است یکی از دم کلفت -
 های همسایه مدرسه را وادارد که شن برایمان بفرستد
 بشرط آنکه ماهم برویم و از انجمن محلی برای بچه ها
 کفش و لباس بخواهیم . معلم کلاس سه مثل ترقه از جا
 در رفت که «این گدا بازیها کدام است و شأن مدرسه
 نیست و نزدیک شدن باین جور مجامع و سوسه انگیز است.»
 و از این جور حرفها ... و لابد اگر مجلس آماده بود از
 عقب افتادن انقلاب هم چیز هایی از برداشت که بخواند.
 اما مجلس آماده نبود و این بود که احتیاجی بدخالت من
 پیدا نشد و پیشنهاد را پذیرفتم . اما نه من و نه هیچیک
 از معلم ها تا آنوقت اسمی از انجمن محلی نشنیده بودیم.
 قرار شد خودش قضیه را دنبال کند که هفته آینده جلسه -
 شان کجاست و حتی بخواهد که دعوت مانندی از ما
 بکنند .

دوروز بعد سه تا کامیون شن آمد . دوتایش را
 تو ی حیاط خالی کردیم و سومی را دم در مدرسه ، و خود

بچه ها نیمساعته پهنش کردند . با پا و بیل و تخته و هرچه که بدست میرسید . پدر یکی از شاگرد ها فرستاده بود . و ناچار سرصف برایش زنده باد کشیدند . و عصر همان روز خود یارو آمده بود و دعوت کرده بود که برای آشنائی با اعضای انجمن در فلان روز و فلان ساعت بفلان خانه برویم .

خود من و ناظم که باید میرفتیم . معلم کلاس چهار را هم با خودمان بردیم . گرچه ترس این بود که او را بجای مدیر بگیرند . اما سیاهی لشکر بجائی بود و قلمبه حرف میزد و آبروی معلم جماعت بود .

خانه ای بود که محل جلسه آن شب انجمن بود درست مثل مدرسه دورافتاده و تنها بود و هرچهاردیوارش يك راست از سینه ییابان درآمده بود . آفتاب پریده بود که رسیدیم . در بزرگ آهنی ؛ و وارد که شدیم باغ مشجر و درخت های خزان کرده ؛ و خیابان بندیهای شن ریخته و عمارت کلاه فرنگی مانندی وسط آن . نوکر- های متعدد و از در رفتیم تو و کلاه و بارانی را بدستشان سپردیم و سرسرا و پلکان و مجسمه های گچی اکلیل

خورده و چراغ بسر . تاپ تاپ خفه شده موتور برق از زیر پایمان درمیآمد و از وسط دیوارها . لابد برق از خودشان داشتند . قالی ها و کناره ها را بفروشنک می-آلودیم و میرفتیم . مثل اینکه سه تا سه تا رویهم انداخته بودند . اولی که کثیف شد دومی . بیالا که رسیدیم در سالون بود و رفتیم تو . یک حاجی آقا با تنبان سفید و خشتک گشاد نماز می خواند . وقتی سر از سجده برداشت یک قبضه ریشش را هم دیدیم و صاحبخانه با لهجه غلیظ یزدی باستقبالمان آمد . همراهانم را معرفی کردم و لابد خودش فهمید مدیر کیست . چراغها همه با هم چشمک میزدند و تحمل آنهمه جنس را برای ما از فروشنک در آمده ها آسان میکردند . چای آوردند . خیلی کمرنگ و توی استکان با گیره های نقره میناکاری . نصف آنرا هم نتوانستم فرو بدهم . سیگار را چاق کردم و با صاحبخانه از قالیهایش حرف زدم . تاجر قالی بود . قالی هرچه بیشتر پا بخورد بهتر باب صادرات است و ناچار حرف بیازار صادرات کشیده بود که حاجی آقا از عرش برگشت . بلند شد و شلوارش را جلوی روی ما

بپاکشید و آل و اوضاعش را درست جابجا کرد و «مساکم-
الله بالخير» و از این اداها . معلم کلاس چهارم هم پایپایش
میآمد و گرم اختلاط شدند . ناظم به بچه هایی میماند
که در مجلس بزرگترها خوابشان میگیرد و دلشان هم
نمیخواهد دست سربشوند .

سراعضای انجمن باز شده بود . بسته باحترامی که
بهر کس میگذاشتند میشد فهمید که چکاره است . حاجی
آقا صندوقدار بود . و آنکه رییس انجمن بود اسمش را
در عنوان روزنامه های نمیدانم چند سال پیش بخاطر
آوردن . منتظرالوزاره ای بود که حالا دل خودش را به
بله قربانهای اعضاء انجمن محلی خوش کرده بود و رتق
و فتق امور آب و زباله و برق محل . و حتماً خیلی باد
میکرد که اداره کنندگان مدرسه محل بخدمتش رسیده اند .
باین فکر افتادم که چه خوب بود اگر همه وزراء مثل او
قناعت می کردند و وزارتخانه هاشان را سرکوچه و
برزنشان باز میکردند . بلند و کوتاه و پیر و جوان
پانزده تفری آمدند . هی بتمام قد بلند شدیم و نشستیم .
من و ناظم عین دو طفلان مسلم بودیم و معلم کلاس چهار

عین خولی و سطمان نشسته بود . اعضای انجمن هر کدام تکیه کرده به مال و ثروت و خانه ییلاقی شان می نشستند . اغلب بلهجه های ولایتی حرف میزدند و رفتار ناشی داشتند . حتی يك کدامشان نمی دانستند دست و پاهایشان قایم فین میکردند و زلزل بما نگاه میکردند . درست مثل اینکه وزارتخانه دواب سه تا حیوان تازه برای باغ وحش محله شان وارد کرده . یکیشان که جوان تر بود و عینك داشت درست شکل میمون بود که با عینك زدن خودش ادای آدمهارا درآورده .

جلسه که رسمی شد صاحب خانه معرفی مان کرد و شروع کردند . تصویب صورت جلسه قبل و غایب ها . نسخه بدل مجلس شورا . چنان جدی گرفته بودند که گاهی یادم میرفت کجا هستم و قبل از همه صحبت از دزدی شد که پریشب خانه فلانی را زده و بهمین علت غایب است و ناچار باید تقاضای تأسیس کلانتری بکنند یا دست کم گشت شبانه بخواهند . و بعد از آب چاهها که ته کشیده و از کارخانه برقی که قرار بود به شراکت

تأسیس کنند و چاه عمیقی که صاحبخانه می خواست بزند و بعد شور در این مسئله شروع شد که فلانی خانه اش را به يك آمریکایی داده و اجاره که سرآمد آب و برق و تلفن را بی هیچ خرج و زحمتی تا کنار تخت خوابش آورده و جنبش حسدآمیز حضار و استغفار حاجی آقا و ... همینطور یکساعت درست حرف زدند و بمهام امور رسیدگی کردند و حاجی آقا تسبیح انداخت و آنکه عينك زده بود دیگر ادا های آدمهارا هم درآورد و من و معلم کلاس چهار سیگار کشیدیم . انگار نه انگار که ما هم بودیم . نوکرشان که آمد استکانها را جمع کند چیزی روی جلد اشنو نوشتم و برای صاحبخانه فرستادم که یکمرتبه بصرافت ما افتاد و اجازه خواست و :

— آقایان عریضی دارند . بهتر است کارهای خودمان

را بگذاریم برای بعد .

مثلا می خواست بفهماند که نباید همه حرفها را در حضور ما زده باشند . و اجازه دادند و معلم کلاس چهار شروع کرد که «بله طبق اظهار تمایل خود آقایان خدمت رسیدیم ...» و اینکه هرچه باشد ما هم زیر سایه آقایانیم

و تصدیق میفرمایید که خوش آیند نیست آقا زاده‌ها
 همدرس بچه‌هایی باشند که نه کفش دارند و نه کلاه و
 اینکه از مراتب نودوستی آقایان مطلعیم و تشکر از
 کامیونهای شن و همه را غرا و برا و درست مثل یک مدیر
 کل . میدانست برای چه آورده‌ایمش . و بعد هم ناظم از
 چرت درآمد و چیزهایی را که از حفظ کرده بود گفت
 و التماس دعا و کار را آنقدر خراب کرد که فقط
 «امن یجیب»ش مانده بود . نزدیک بود دوران بزنند و
 بزور رودرواسی دست به جیب‌ها بکنند که من از جا
 در رفتم . تشری به ناظم زدم که گدا بازی را بگذارد کنار
 و حالیشان کردم که صحبت از تقاضا نیست و گدایی .
 بلکه مدرسه دور افتاده است و فرهنگ گرفتار و مستراحها
 بی در و پیکر و ازین اباطیل ... و چه خوب شد که
 عصبانی نشدم . آنکه ادای عینک زدن را درمی‌آورد بدادم
 می‌رسید . تا می‌خواستم عصبانی بشوم نگاهی باو میکردم .
 يك ربع ساعت هم من حرف زدم و قرار شد فردا عصر
 پنج نفرشان بیایند مدرسه و ارسی و اگر احتیاجاتی داشتیم
 که از عهده فرهنگ خارج بود آنوقت خودشان میدادند .

و تشکر و اظهار خوشحالی و درآمدیم .

در تاریکی بیابان هفت تا سواری پشت دیوار خانه ردیف بود و راننده ها توی یکی از آنها جمع شده بودند و اسرار حرمسراهای اربابهاشان را برای هم فاش میکردند . و ما تا جاده اتوبوس رو قدم زنان رفتیم . يك سیگار دیگر به معلم کلاس چهار دادم تا در نور کبریت توی صورتش دنبال چیزی بگردم . اما چیزی نبود . در صورتش آنچه می جستیم نبود . در آن جلسه نه تنها شكلك معلمی را از صورتش برداشته بودند بلکه همه طمطراق هیکل مدیر کلی اش را هم گرفته بودند . هیچ چیز ازو نمانده بود . یعنی خود من هم عین این حالت را داشتم ؟ عین این بی حالتی را ؟ و همین صورت پراز خالی را ؟ بله . آخر چر رفتم ؟ چون کره خرهای مردم بی کفش و کلاه بودند ؟ بمن چه ؟ مگر من در بی کفش و کلاهی شان مقصر بوده ام ؟ مرا چه باین گدایی ها ؟ - «می بینی احمق ؟ مدیر مدرسه هم که باشی باید شخصیت و غرورت را لای زرورق به پیچی و طاق کلاهت بگذاری که اقلانیوسد . و یاتوی پارچه سبز بدوزی و روی سینه ات بیاویزی که دست کم

چشمت نزنند . حتی اگر بخواهی يك معلم كوفتی باشی -
نه چرا دور میروی ؟ حتی اگر يك فراش ماهی نودتومانى
باشی باید تا خرخره توى لجن فرو بروی . اینجا هم راحت
نیستی . نوكر دولت خاك بر سر ! چه میگویى ؟»

و سر راه از روی توده آجر و آهك و سیمان مى -
گذشتیم . پیشقراولان اهالى محترم آینده . نمیدانم آهى
كشیدم یا چیزى گفتم كه هر دو متوجه شدند . ناظم
گفت :

- دیدید آقا چطور باهامون رفتار كردند ؟ با يكى
از قالیهایش آقا تمام مدرسه رو میخريد .
میخواست روضه خوانی های خودش را جبران كند .
گفتم :

- تا سروكارت با الف ب است پیا قیاس نكنی .
خودخوری میاره .

و معلم كلاس چهار گفت :

- اگه فحشمون هم میدادند من باز هم راضى بودم .
باید واقع بین بود . خدا كنه پشیمون نشند .
بعد هم مدتی درد دل كردیم و تا اتوبوس برسد و

سوار بشویم معلوم شد که معلم کلاس چهار با زنش متار که کرده و مادر ناظم را سرطانی تشخیص داده‌اند . و بعد هم شب بخیر ...

دو روز تمام مدرسه نرفتم . خجالت می کشیدم توی صورت يك کدامشان نگاه کنم . و در همین دوروز همان حاجی آقا با سه نفرشان آمده بودند مدرسه و ارسی و صورت برداری و ناظم می گفت حتی بچه هایی که کفش و کلاه داشتند پاره پوره آمده بودند . و هشتاد دست کفش و لباس . و از روز چهارم فراش جدید را هر روز با ده تا از بچه ها زنك آخر مرخص میکردیم که میرفتند سراغ حجرة حاجی آقا و از روز بعد تعداد گالش - های تك پوش زیاد میشد . خیاط هم اندازه هاشان را گرفته بود و قرار بوده روزه لباسها آماده بشود . روز - های بعد احساس کردم زنهایی که سر راهم لب جوی آب ظرف می شستند سلام می کنند و یکبار هم دعای خیر یکیشان را از عقب سر شنیدم . اما چنان از خودم بدم آمده بود که رغبت نمی شد به کفش و لباس هاشان نگاه بکنم .

قربان همان گیوه های پاره ! بله ، نان گدایی فرهنگ را
نو نوار کرده بود .

تازه از دردسرهای اول کار مدرسه فارغ شده بودم که يك روز صبح یکی از اولیاء اطفال آمد . که سلام علیکم و حال شما چطور است و دست دادیم و نشست و دست کرد توی جیب بغلش و شش تا عکس درآورد گذاشت روی میزم . شش تا عکس زن لخت . لخت لخت و هر کدام يك حالت و در هر حالت هزار عور و اطلوار . یعنی چه ؟ نگاه تنیدی باو کردم . آدم مرتبی بود . اداری مانند . یا دلال ملك . گاهی ازین جور عکس ها دیده بودم اما یادم بود که هیچوقت نخواسته بودم دنیای خیالم را با این باسمه های فرمایشی مکدرکنم که بعنوان فعل معین توی جیب هر آدم کودن یا عنینی هست . کسر شأن خودم میدانستم که این گوشه از زندگی را طبق دستور عکاس باشی فلان -

جندہ خانہ بندری بینم . ہمیں علل ہیشہ این جور
 عکس ها را بہمان چشم دیدہ ام کہ چنگک دکان قصابی
 را . تا خوراک ذہن را بآن بیاویزی . اما حالا یک مرد
 اٹلو کشیدہ مرتب بود و شش تا از ہمیں عکس ها را
 روی میزم پهن کردہ بود و باتتظار آنکہ وقاحت عکس ها
 چشمہایم را پر کند داشت سیگار ش را چاق میکرد .
 عجب گیری کردہ بودم ! ہرگز فکر نمی کردم مدیر مدرسہ
 کہ باشی دچار چنین دردسرہایی بشوی . حسابی غافلگیر
 شدہ بودم . حتی آنروز کہ آن پاسبان ریزہ و باریک
 بشکایت از پسرش آمد مدرسہ و وقتی فہمید تر کہ ها را
 شکستہ ایم کمربندش را باز کرد و دور پای پسرش پیچید
 و او را دراز خواباند و ناظم را واداشت دہ تا خط کش
 کف پایش بزند ؛ حتی آنروز تعجبی نکردم . چون بہر
 صورت پاسبان بود و برای کار خودش دلیل داشت و
 میگفت «پس خدا شلاق رو واسہ چی آفریدہ ؟» این قدر
 بود کہ ابزار کار خودش را جزو لوازم خلقت میدانست .
 این بود کہ تعجبی نہداشت . اما این دیگر کہ بود و از کجا
 آمدہ بود ؟.. حتماً تا ہر شش تایی عکس ها را بینم بیش

از يك دقيقه طول كشيد . همه از يك نفر بود . باین فکر گریختم که الان هزارها یا میلیون ها نسخه آن توی جیب چه جور آدمهایی است و در کجاها و چقدر خوب بود که همه این آدمها را میشناختم یا می دیدم ؛ که دود سیگار یارو دماغم را انباشت . پیش ازین نمیشد گریخت . یارو با تمامی وزنه و قاحتش جلوی رویم نشسته بود . سیگاری آتش زدم و چشم باو دوختم . کلافه بود و پیدا بود برای کتک کاری هم آماده است . سرخ شده بود و داشت در دود سیگارش تکیه گاهی برای جسارتی که می خواست بخرج دهد میجست . عکس ها را با يك ورقه از اباطیلی که همان روز سیاه کرده بودم پوشاندم و بعد با لحنی که دعوا را با آن شروع می کنند پرسیدم :

- خوب ، غرض ؟

و صدایم توی اطاق پیچید . پیدا بود که اگر محکم نمی آمدم یارو سوار اسبش شده بود و حالا تاخت کرده بود . حرکتی از روی بیچارگی بخودش داد و همه جسارتها را با دستش توی جیبش کرد و آرام تر از آن چیزی که با خودش تو آورده بود گفت :

- چه عرض کنم؟.. از معلم کلاس پنجتون پرسید.
 که راحت شدم و او شروع کرد باینکه «این چه
 فرهنگی است؟ خراب بشود. و اسلاما! پس بچه های
 مردم بچه اطمینانی بمدرسه بیایند؟» و از این حرفها ...
 راست می گفت. دروغ هم می گفت.

خلاصه اینکه معلم کاردستی کلاس پنجم این
 عکسها را داده به پسر آقا تا آنها را روی تخته سه لایی
 بچسباند و دورش را سمباده بزند و بیاورد. باقی مطلب
 هم روشن بود. یا او پدری است و سواسی که بهر گوشه
 کار بچه اش سرمیکشد و بزودی او را از دست آقا بالا
 سربهای خودش فراری خواهد کرد یا بچه اش از آن عزیز
 دردانه ها است که آب بی اجازه پایا و مامان نمی خورند.
 فرق نمی کرد. بهر صورت معلم کلاس پنج بیگدار بآب
 زده بود. و حالا چه بکنم؟ باو چه جواب بدهم؟ بگویم
 معلم را اخراج خواهم کرد؟ که نه می توانم و نه لزومی
 دارد. او چه بکند؟ پیدا بود که در هیچ خانه ای و در هیچ
 گوشه ای از شهر کسی را ندارد که باین عکسهای روی
 کاغذ دلخوش کرده. ولی آخر چرا اینطور؟ یعنی اینقدر

احمق است که حتی شاگردهایش را نمی شناسد ؟ آنهم شاگردی را که چنین عکسهایی را بدستش میدهند ؟...
 پاشدم ناظم را صدا کنم . خودش آمده بود بالا توی ایوان منتظر ایستاده بود . همیشه همینطور بود . من آخرین کسی بودم که از هراتفاقی در مدرسه خبر میشدم . اگر خودشان می توانستند سروسامانی بآن بدهند که (بهرتر یا بدتر) من اصلاً از آن مطلع هم نمیشدم . اما اگر کارشان بمن میکشید پیدا بود که تویش درمانده اند ... آمد تو . حضور این ولی طفل گیجم کرده بود که چنین عکس هایی را از توی جیب پسرش - و لابد بهمین وقاحتی که آنها را روی میز من ریخت - در آورده بود . وقتی فهمید هر دو درمانده ایم سوار بر اسب شد که اله می کنم و بله می کنم . در مدرسه را می بندم ، وزیر فرهنگ را استیضاح می کنم و ازین جفنگیات ... حتماً نمیدانست که اگر در هر مدرسه بسته بشود در يك اداره بسته شده است . می خواست نان امثال خودش را ندانسته آجر کند . باز از مسلمانی حرف زد . از مقام معلم ، از مهدالی اللحد . و از خیلی دهن پرکن های دیگر . اما من تا او بود نمی توانستم

فکرم را جمع کنم . می خواست پسرش را بخواهیم تا شهادت بدهد و روبرو کند و چه جانی کردیم تا حالیش کردیم که پسرش هرچه خفت کشیده بس است و وعده ها دادیم که معلمش را دم خورشید کباب کنیم و از نان خوردن بیندازیم . یعنی اول ناظم شروع کرد که از دست او دل پری داشت و منهم دناش را گسرفتم . برای دك کردن او چاره ای جز این نبود . و بعد که رفت ما دو نفری ماندیم با شش تا عکس زن لخت که قلم اندازهای آنروزم ستر عورتشان شده بود .

حواسم که جمع شد بناظم سپردم صدایش را در نیاورد و يك هفته تمام مطلب را با عکس ها توی کشوی میزم قفل کردم و بعد پسرک را خواستم . نه عزیز دردانه مینمود و نه هیچ جور دیگر . تا بالغ شدن هم هنوز سه چهارسالی کار داشت . سفیدرو بود و کوتاه تر از سنش شانهاش فقط دو انگشت از میز بلندتر بود . داد میزد که از خانواده عیالواری است . کم خونی و فقر غذایی . دیدم معلمش زیاد هم بد تشخیص نداده یعنی زیاد بیگدار بآب نزده گفتم :

- خواهر برادر هم داری ؟

- آ ... آ ... آقا داریم آقا .

- چند تا ؟

- آ ... آقا چهارتا آقا .

- عکس هارو خودت به بابات نشون دادی ؟

- بخدا نه آقا ... بخدا قسم ...

- پس چطور شد ؟

و دیدم دارد از ترس قالب تهی می کند . گرچه
چوب های ناظم شکسته بود اما ترس او از من که مدیر
باشم و از ناظم و از مدرسه و از تنبیه سالم مانده بود .
از خود ناظم مدرسه هم ساق و سالم تر . ناچار بایدخیالش
را راحت میکردم .

- ترس بابا . کاریت ندارم . تقصیر آقا معلمه که
عکس هارو داده ... تو کار بدی نکردی باباجان .
فهمیدی ؟ اما میخواهم ببینم چطور شد که عکس ها
دست بابات افتاد .

- آ ... آ .. آخه آقا ... آخه ...

میدانستم که باید کمکش کنم تا بحرف بیاید . اما

از جاسوس بازی خوشم نمی‌آمد و محاکمه بازی . آنهم با بچه‌ای که خون توی صورتش نبود . نمیخواستم قضیه جوری بشود که خودم احساس کنم دارم از بچه مردم زیرپاکشی می‌کنم . همین‌ها را هم که نمی‌شد باو گفت . ناظم توی بچه‌ها مأمور هم داشت که شناخته بودمشان اگر این کار را هم باو واگذار می‌کردم همان روز اول خلاص شده بودیم . ناچار باید حرف بزنم . گفتم :

- میدونی بابا ؟ عکس هام چیزی بدی نبود . تو خودت فهمیدی چی بود ؟

- آخه آقا نه آقا خواهرم آقا ... خواهرم میگفت ...

- خواهرت از تو کوچکتره ؟

- نه آقا . بزرگتره . می‌گفتش که آقا ... می‌گفتش که آقا ... هیچی سرعکس‌ها دعوا مون شد .

دیگر تمام بود . عکس‌ها را بخواهرش نشان داده بود که لای دفترچه هایش پر بوده از عکس آر تیست‌ها . باو پز داده بوده . اما حاضر نبوده حتی یکی از آنها را

بخواهرش بدهد . آدم مورد اعتماد معلم باشد و چنین
 خبطی بکند ؟ و تازه جواب معلم را چه بدهد ؟ ناچار
 خواهره او را لوداده بوده و پدر که هیچ همچو عادت‌ها
 نداشته بساط او را شبانه گشته و عکس‌ها را پیدا کرده
 و کتک مفصل ؛ و هردومان خلاص شدیم .

بعد از معلم را احضار کردم . علت احضار را
 میدانست . و داد میزد که چیزی ندارد بگوید . و پس از
 يك هفته مهلت هنوز از وقاحتی که من پیدا کرده بودم
 تا از آدم خلع سلاح شده‌ای مثل او دست برندارم در
 تعجب بود . راستش کمی خجالت کشیدم . ولی چاره
 نبود . باید يك جوری سرقضیه را بهم می‌آوردم . اول
 خیالش را درباره پرسك راحت کردم که تقصیری نداشته
 و بعد گفتم نشست و سیگار تعارفش کردم و این قصه را
 برایش گفتم که در اوایل تأسیس وزارت معارف يك روز
 بوزیر خبر میدهند که فلان معلم با فلان بچه روابطی
 دارد . وزیر فوراً او را می‌خواهد و حال و احوال و اینکه
 چرا تا بحال زن نگرفته و ناچار تقصیر گردن بی‌پولی می
 افتد و دستور که فلانقدر باو كمك کنند تا عروسی راه

بیندازد و خود او را هم دعوت کند و قضیه بهمین سادگی تمام میشود . و بعد گفتم که خیلی جوانها هستند که نمی توانند زن بگیرند و وزرای فرهنگ هم اینروزها گرفتار مصاحبه های روزنامه ای و رادیویی هستند و شرفیابی و پذیرایی و بهر صورت گرفتاریشان از آن عهد - ها بیشتر است . اما درنجیب خانه ها که باز است و ازین مزخرفات ... و همدردی و دلسوزی و نگذاشتم حتی يك كلمه حرف بزنند . بعد هم عکس ها را که توی پاکت گذاشته بودم بدستش دادم و وقاحت را با گفتن این جمله بعد اعلای رساندم که :

— اگه بتخته نچسبونید ضررشون کمتره .

تاحقوقم به لیست اداره فرهنگ
منتقل بشود سه ماه طول کشید . و چقدر ازین تأخیر
خوشحال میتوانستم باشم ! چون در همین مدت بود که
يك بار حسابدار فرهنگ همه حقوق معلم ها و فراش ها
و آقامدیرها را با حقوق همان رئیس فرهنگ و همه
اضافات خارج از مرکز و حق اولاد و تأهل جیره خور-
های دولت را برداشت و رفت . فرهنگی های گداگشته
و خزانه خالی و دستهای از پا درازتر ! می گفتند پنجاه
شصت هزار تومانی بوده . حتم دارم که در قلمرو فرهنگ
محل در آنروز ها خیلی از خانه ها چای صبحشان را قطع
کردند . اما خوبیش این بود که در مدرسه ما فراش جدیدمان
پولدار بود و بهمه شان قرض داد . کم کم بانك مدرسه
شده بود . از ماهی سیصد و خرده ای تومان که می گرفت

پنجاه تومانش را هم خرج نمیکرد. نه سیگار می کشید و نه اهل سینما بود و نه برج دیگری داشت. ازین گذشته باغبان یکی از دم کلفت های همان اطراف بود و باغی و دستگاهی و سور و ساتی و لابد آشپزخانه مرتبی. بی خود تسبیح نمی انداخت ... حرمت پولی که داشت مدتها بود گودال میان او و معلم ها را پر کرده بود. چیزی نپرسیدم اما پیدا بود که منفعت هم ازشان نمی گرفت. این بود که بمعلم های ما زیاد سخت نگذشت. و خیلی زود فهمیدند که يك فراش پولدار خیلی بیشتر بدرد می خورد تا يك مدیر بی بو و خاصیت. این از معلم ها. حقوق مرا هم که هنوز از مرکز میدادند. دیگران هم لابد همین جور ها با تأخیر حقوق ساختند. چون آب هم از آب تکان نخورد. یارو يك لقمه نان شد و سگ خورد و تا بیست و پنج روز بعد که تحقیقات بشود و از وزارت دارایی حواله مجدد برسد باز هم مثل سابق کلاسها دایر بود و احکام امضا میشد و ماشین نویس های اداره صبح تا ظهر ترق و تورق میکردند و دفترهای اندیکاتور ورق بورق سیاه میشد. فقط هر وقت رییس فرهنگ را می -

دیدنی عرق ریزان از راه رسیده بود و در خزانه داری کل چنان کرده بود و بوزیر چنین گفته بود .

با حقوق ماه بعد اسم مرا هم به لیست اداره منتقل کردند . درین مدت خودم برای خودم ورقه انجام کار مینوشتیم و امضا میکردم و میرفتم از مدرسه‌ای که قبلاً در آن درس میدادم حقوقم را میگرفتم . مدیر شدنم اقلاً این حسن را که داشت ! اینکه بتوانی خودت را بامضای خودت بدستگاه صندوق معرفی کنی که متصدیانش حتماً باندازه عمله اکره عدل الهی سخت گیرند . باید جیره خور دولت بود تا قدر این مزیت را شناخت ! شاید هم علت بزرگ اینکه مدارس هیچوقت بی مدیر و آقابالاسر نمی‌مانند همین باشد . اما این هم بود که حسابدار آن مدرسه هم سواد درستی نداشت و تا آمد ملتفت بشود که انجام کار بامضای خودم است - حقوقم را منتقل کرده بودند هر قدر که سیر کاغذبازیهای اداره کند بود از انتقال ذهن حسابدار آن مدرسه که تندتر بود !

سرو صدای حقوق که بلند میشد معلم ها مرتب میشدند و کلاسها ماهی سه چهار روز کاملاً دایر بود . تا

ورقه های انجام کار را بدستان بدهم . غیر از همان يك بار - د را وایل کار - که برای معلم حساب پنج و شش قرمز توی دفتر گذاشتیم دیگر با مداد قرمز کاری نداشتیم و خیال همه شان راحت بود . اما هر چه باشد حقوق یکماهشان بسته بيك امضا بود . و این امضا گرچه بدست مدیری مثل من حتماً عقب نمی افتاد اما آخر منم آدمی بودم مثل همه آدمها و ممکن بود يکهو دنگم بگیرد و بایك کدامشان در بیفتم . لابد این حسابها را میکردند که همیشه دو سه روز پیش از موعد حقوق مرتب میشدند .

وقتی برای گرفتن حقوقم با اداره رفتم چنان شلوغی بود که بخودم گفتم کاش اصلاً حقوقم را منتقل نکرده بودم . سر ظهر بود و زن و مرد از سر و دوش هم بالا میرفتند . درست مثل دکان نانوايي های زمان جنگ . اگر ول میکردی و میرفتی که نمی شد . پای صندوق مواجب بزرگواری و عزت نفس یا کوچکتري تاخير گناهانی است که كفاره اش نقره داغ است . تازه مگر مواجب بگیر دولت چیزی جز يك انبان گشاده پای صندوق است ؟ .. و اگر هم میماندی با آن شلوغی باید تا دو بعداز

ظهر سرپا بایستی . هی سیگار کشیدم و هی بانتظار آرام
 شدن جنجال قدم زدم و هی بسلام این و آن جواب دادم .
 همه جیره خورهای اداره بو برده بودند که مدیرم . ولابد
 آنقدر ساده لوح بودند که فکر کنند روزی گذارشان
 بمدرسه ما بیفتد . همان روز فهمیدم که ازهرسه نفرشان
 یکی نصف حقوقش را پیش خور کرده یا مساعده گرفته .
 یا قالی و سماور قسطی خریده و سفته ای داشته که باید از
 حقوقش کم بگذارند . حسابدار قبلی هم که زده بود بچاك
 و حسابها درهم شده بود . الم صراطی بود . دنبال سفته ها
 می گشتند ؛ به حسابدار قبلی فحش میدادند ؛ التماس
 میکردند که این ماه را ندیده بگیری و همه حق و
 حساب دان شده بودند و یکی که زودتر از نوبت پولش
 را میگرفت صدای همه درمی آمد . آنروز رعایت ادب
 چنان کلافه ام کرد که پیه دو سه روز تأخیر حقوق را
 بتمن مالیدم . اما بدی کار این بود که در لیست حقوق
 مدرسه بزرگترین رقم مال من بود . درست مثل بزرگترین
 گناه در نامه اعمال . دو برابر فراش جدیدمان حقوق
 میگرفتم . ازدیدن رقمهای مردنی حقوق دیگران چنان

خجالت کشیدم که انگار مال آنها را دزدیده‌ام . دو ساعت
 تمام قدم زدم و همه را بر خودم مقدم داشتم شاید
 کفاره‌ای داده باشم . و در تمام آن دو ساعت حتی يك بار
 باین فکر نیفتادم که آخر آنهاى ديگر ثلث سابقه ترا
 هم ندارند و نصف ورق پاره‌هایی را که لوله کرده‌ای و
 نمیدانی در کدام پستوی زندگى ات تپانده‌ای ! این جور
 فلسفه بافی‌ها را حالا برای خودم می‌کنم . آنروز فقط
 این را احساس میکردم که وقتی دیگران آنقدر ناچیز حقوق
 میگیرند - جیره‌خور گمنام دولت هم که باشی نمیتوانی
 خودت را مسئول ندانی . این بود که نمیتوانستم خودم
 را راضی کنم . و تازه خلوت که شد و ده پانزده تا امضا
 که کردم صندوقدار چشمش بس افتاد و بایک دنیا معذرت
 ششصد تومان پول دزدی را گذاشت کف دستم ... مرده شور!

هنوز برف اول روی زمین بود

که يك روز عصر معلم کلاس چهار رفت زیر ماشین .
 زیر يك سواری . مثل همه عصرها من مدرسه نبودم . دم
 غروب بود که فراش قدیمی مدرسه دم در خانه مان خبرش
 را آورد . که دويدم بطرف لباسم و تا حاضر بشوم ميشنيدم
 که دارد قضيه را برای زنم تعريف میکند . - عصر مثل
 هرروز از مدرسه درآمده و با يك نفر ديگر از معلم ها
 داشته ميرفته که ماشین زیرش می گیرد . ماشین یکی از
 امريکايی ها که تازگی در هسان حوالی خانه گرفته بود
 تا آب و برق را با خودش بمحل بياورد . - باقیش را از
 خانه که درآمديم برايم گفت : - گویا یارو خودش پشت
 فرمان بوده و بعد هم هول شده و در رفته . بچه ها خبر را

بمدرسه برگردانده‌اند و تا فراش و زنش برسند جمعیت و پاسبانها سوارش کرده بوده‌اند و فرستاده بوده‌اند مریضخانه. اما از خونی که روی اسفالت بوده و دورش را سنگ‌چین کرده بوده‌اند لابد فقط لاشه‌اش به مریضخانه رسیده... به اتوبوس که رسیدم دیدم لاک پشت سواری است. فراش را مرخص کردم و پریدم توی تاکسی.

اول رفتم سراغ پاسگاه جدید کلاتتری که بدرخواست انجمن محلی باز شده بود. همان تازگی‌ها و درحوالی مدرسه. والسلام عليك!...

كشيك پاسگاه همان پاسبانی بود که آمده بود مدرسه و خودش پسرش را فلك کرده بود. تعارف و تکه پاره و از پرونده مطلع بود. اما پرونده تصریحی نداشت که راننده که بوده. گزارش پاسبان گشت و علامت انگشت و شماره دفتر اندیکاتور پاسگاه و همه امور مرتب. اما هیچکس نمیدانست عاقبت چه سرمعلم کلاس چهار ما آمده است. كشيك پاسگاه همینقدر مطلع بود که درین جور موارد «طبق جریان اداری» اول میروند سر کلاتتری بعد دایره تصادفات و بعد بیمارستان. اگر آشنادر نمی‌آمدیم

كشيك پاسگاه مسلماً نمیگذاشت به پرونده نگاه چپ هم بکنم . احساس کردم که میان اهل محل کم کم سرشناس شده‌ام . و از این احساس خنده‌ام گرفت و با همان تا کسی راه افتادم . دنبال همان «جریان اداری» ... و ساعت هشت دم در بیمارستان بودم . اگر سالم هم بود و از چهار ونیم تا آن وقت شب این جریان اداری را طی کرده بود حتماً يك چیزیش شده بود . همان‌طور که من يك چیزیم میشد . روی در بیمارستان نوشته بود : «از ساعت ۷ بعد ورود ممنوع» و در خیلی بزرگ بود و بوی در مرده شوخانه را میداد . در زدم . از پشت در کسی همین آیه را صادر کرد . دیدم فایده ندارد و باید از يك چیزی كمك بگیرم . از قدرتی ، از مقامی ، از هیكلی : از يك چیزی . حدایم را كلفت کردم و گفتم : «من ...» می‌خواستم بگویم من مدیر مدرسه‌ام . ولی فوراً پشیمان شدم . یارو لابد می‌گفت مدیر مدرسه کدام سگی است ؟ هرچه بود دربان چنان در بزرگی بود و سرجوخه كشيك پاسگاه تازه تأسیس شده کلاتری که نبود تا تره مدیر مدرسه محله‌اش را خرد کند ! این بود که با اندکی مكث و طمطراق فراوان جمله‌ام

را اینطور تمام کردم :

- .. بازرس وزارت فرهنگم .

که کلون صدایی کرد و لای در باز شد . قیافه‌ام را هم به تناسب صدایم عوض کرده بودم . در بازتر شد . یارو با چشمهایش سلام کرد . و روپوش ارمکش را کشید کنار . هیچ چیز دیگرش را ندیدم . رفتم تو و با همان صدا پرسیدم :

- این معلم مدرسه که تضادف کرده ...

تا آخرش را خواند . یکی را صدا زد و دنبالم فرستاد که طبقه فلان اطاق فلان . پنج شش تا کاج تك وتوك وسط تاریکی پیدا بود . اما از هیچ کدامشان بوی صمغ بر نمی آمد . فقط بوی کافور در هوا بود . خیلی رقیق . از حیاط به راهرو و باز به حیاط دیگر که نصفش را برف پوشانده بود و من چنان میدویدم که یارو از عقب سرم هن هن میکرد . نفهمیدم لاغر بود یا چاق . یعنی ندیدم ، اما هن هن میکرد . لذت میردم که یکی از این آدمهای بلغمی مزاج «این نیز بگذرد» ی را بدوندگی واداشته‌ام . طبقه اول و دوم و چهارم . چهارتا پله یکی . راهرو تاریک بود

ویر از بوهای مخصوص بود و ساعت بالای دیوار سر هشت و ربع درجا میزد . چرق و چورق ! و نعل کفش های من روی آجر فرش راهرو جوابش را میداد . خشونت مأموری را پیدا کرده بودم که سراغ خانه کسی میروود تا جلبش کند . حاضر بودم توی گوش اولین کسی بزنم که جلویم سبز بشود و نه بگوید . از همه چیز برای ایجاد خشونت در خودم کمک می گرفتم . حتی در ذهن سری بآن شب زدم و آن جلسه و آن «امن یجیب» خواندن ها و آن وازدگی . دیگران خانه میساختند تا اجاره اش را به دولار بگیرند و معلم کلاس چهار مدرسه من زیر ماشین مستأجر هاشان برود و من آنوقت شب سراغ بدبختی ناشناسی بروم که هیچ دستی در آن ندارم . در همان چند لحظه ای که زیر در جای ساعت بانتظار راهنما ایستاده بودم اینها از فکرم گذشت . یعنی اینها را باصرار از ذهنم گذراندم که یارو رسید . هن هن کنان . دری را نشان داد که هل دادم و رفتم تو . بو تند تر بود و تاریکی بیشتر . تالاری بود پر از تخت و جیرجیر کفش و خرخر یک نفر . دور یک تخت چهار نفر ایستاده بودند . حتماً خودش

بود . پای تخت که رسیدم احساس کردم همه آنچه از خشونت و تظاهر و ابهت بكمك خواسته بودم آب شد و بر سر و صورتم راه افتاد . همه راه را دویده بودم . نفسم بند آمده بود و پایم می لرزید . و اینهم معلم کلاس چهار مدرسه ام . سنگین و باشکم برآمده دراز شده بود . انگار هیكل مدیر کلی اش را از درازا لای منگنه فشرده اند . خیلی کوتاهتر از زمانی که سرپا بود بنظرم آمد . صورت و سینه اش از روپوش چرکمرد بیرون بود . زیر روپوش آنجا که باید پای راستش باشد برآمده بود ، باندازه يك متكا . خون را تازه از روی صورتش شسته بودند که کبود کبود بود درست برنگ جای سیلی روی صورت بچه ها . مرا که دید لبخند زد و چه لبخندی ! شاید میخواست بگوید مدرسه ای که مدیرش عصرها سرکار نباشد باید همین جورها هم باشد . اما نمی توانست حرف بزند . چانه اش را با دستمال بسته بودند . همانطور که چانه مرده را می بندند . اما خنده توی صورت او بود و روی تخت مرده شوخانه هم نبود . خنده ای که بجای لکه های خون روی صورتش خشك شده بود . درست مثل آب حوض که

در سرمای قوس اول آهسته آهسته می لرزد . بعد چین بر میدارد ، بعد یخ میزند . خنده توی صورت او همینطور لرزید و لرزید و لرزید تا یخ زد . « آخر چرا تصادف کردی ؟ ... » مثل اینکه سؤال را ازو کردم . اما وقتی دیدم نمی تواند حرف بزند و بجای هر جوابی همان خنده یخ بسته را روی صورت دارد خودم را بعنوان او دم چك گرفتم :- « آخر چرا ؟ چرا این هیکل مدیر کلی را باخودت اینقدر این ور و آن ور بردی تا بزندت ؟ تا زیرت کنند ؟ مگر نمیدانستی که معلم حق ندارد اینقدر خوش هیکل باشد ؟ آخر چرا اینقدر چشم پر کن بودی ؟ حتی کوچه را پرمیکردی . سد معبر میکردی . مگر نمیدانستی که خیابان و راهنما و تسدن و اسفالت همه برای آنهایی است که توی ماشین های ساخت مملکتشان دنیا را زیر پا دارند ؟ آخر چرا تصادف کردی ؟ »

بیچنان عتاب و خطاب بی اینهارا میگفتم که هیچ مطمئن نیستم بلند بلند بخودش نگفته باشم . و يك مرتبه بکله ام زد که : « مبادا خودت چشمش زده باشی ؟ » و بعد : « احمق خاك بر سر ! بعد از سی و چند سال عمر تازه خرافاتی

شده‌ای !» و چنان از خودم بیزاریم گرفت که میخواستم
 یکی فحش بدهم . کسی را بزنم . که چشمم بدکتر
 کشیک افتاد .

— مرده‌شور این مملکتو بیره ! ساعت چهار تا حالا
 از تن این مرد خون میره . حیفتون نیومد ؟...

که دستی روی شانه‌ام نشست و فریادم را خواباند .
 برگشتم . پدرش بود . با همان هیکل بدیرکلی و همان
 قیافه . نیمه همان سیب اما سوخته‌تر و پلاسیده‌تر . مثل
 اینکه ریش سفیدش را دانه دانه توی صورت آفتاب -
 سوخته‌اش کاشته بودند . او هم می‌خندید . کلاهش دستش
 بود که نمی‌دانست کجا بگذاردش . دو نفر دیگر هم با او
 بودند همه دهاتی و آری همه خوش قد و قواره . حفظ کردم !
 چه رشید بودند ، همه‌شان . آن دو تا پسرهایش بودند ،
 یا برادرزاده‌هایش یا کان دیگرش . و تازه داشت گل از
 گلم می‌شکفت که شنیدم :

— آقا کی باشند ؟

اینرا همان دکتر کشیک گفت که من یاز سوار

شدم :

- مرا میگوید آقا؟ من هیشکی. يك آقا مدیر کوفتی. اینهم معلوم. نواله تالار تشریح شما...
يك مرتبه عقل هی زد که «پسر خفه شو!» و خفه شدم. بغض توی گلویم بود. دلم میخواست يك کلمه دیگر بگویم. يك کنایه بزند، يك لبخند، کوچکترین نیش.. نسبت به هارت هیچ دکتری تاکنون نتوانسته ام قسم بخورم. اما حتم دارم که او دست کم از روانشناسی چیزکی میدانست. دوستانه آمد جلو. دستش را دراز کرد که باکراه فشردم و بعد شیشه بزرگی را نشان داد که وارونه بالای تخت آویخته بودند و خر فهم کرد که این جوری غذا باو میرسانند و عکس هم گرفته اند و تا فردا صبح اگر زخمها چرك نکرده باشد جا خواهند انداخت و گچ خواهند گرفت. که یکی دیگر از راه رسید گوشی بدست و سفیدپوش و معطر. باحرکاتی مثل آرتیست های سینما. سلامم کرد. صدایش در ته ذهنم چیزی را مختصر تکانی داد. اما احتیاج به کنجکاوی نبود. یکی از شاگردهای نمیدانم چند سال پیشم بود. خودش خودش را معرفی کرد. آقای دکتر... عجب روزگاری! «هرتکه

از وجودت را با مزخرفی از انبان مزخرفات مثل ذره‌ای
 روزی درخاکی ریخته‌ای که حالا سبز کرده . چشم داری
 احسب؟! می‌بینی که هیچ نشانی از تو ندارد؟ رنگ
 کارخانه‌های فیلم برداری را روی پیشانی‌اش می‌بینی؟ و
 روی ادا و اطوارش ولوله‌گوشی را دوردست پیچیدنش...؟
 خیال کرده بودی . دلت را خوش کرده بودی . گیرم که
 حسابت درست بوده - بگو ببینم حالا پس از ده سال آیا
 باز هم چیزی در تو مانده که بریزی؟ که پراکنی؟ هان؟
 فکر نمی‌کنی حالا دیگر مثل این لاشه‌ منگنه شده فقط
 رنگی از لبخند تلخی روی صورتت داری وزیر دست این
 جوجه‌های دیروزه افتاده‌ای؟ این تویی که روی تخت
 دراز کشیده‌ای . ده سال آزرگار از پلکان ساعات و دقائق
 عمرت هر لحظه یکی بالا رفته و تو فقط خستگی این بار
 را هنوز در تن داری . این جوجه فکلی و جوجه‌های
 دیگر که نمی‌شناسیشان همه از تخمی سر درآورده‌اند که
 روزی حصار جوانی تو بوده و حالا شکسته و خالی مانده .
 میان این در و دیوار شکسته از هیچکدامشان حتی یک پر
 بجا نمانده ... و این یکی؟ که حتی مهلت این راهم نداشته.

و پیش از اینکه دل خوشکنکی از این شغل مسخره برای خودش بتراشد زیر چرخ تمدن له شده . باین قدوقواره ! و با آن سروزبان که آبروی مدرسه بود ...»

دستش را گرفتم و کشیدمش کناری و درگوشش هرچه بد و بیراه میدانستم باو و همکارش و شغلش دادم . مثلاً میخواستم سفارش معلم کلاس چهارم مدرسه ام را کرده باشم . بعد هم سری برای پدر تکان دادم و گریختم .

از در که بیرون آمدم حیاط بود و هوای بارانی . قدم آهسته کردم و آنچه را که از دوا و درد و حسرت استنشاق کرده بودم به نم باران سپردم و سعی کردم احساساتی نباشم . و از در بزرگ که بیرون آمدم باین فکر می کردم که «اصلاً بتو چه ؟ اصلاً چرا آمدی ؟ چکاری از دستت برمی آمد ؟ میخواستی کنجکاوی ات را سیر کنی ؟ یا ادای نوع دوستی را در بیاوری یا خودت را مدیر وظیفه شناس و توی جان همکار برسی جا بزنی ؟» و دست آخر باین نتیجه رسیدم که «طعمه ای برای میز نشین های شهربانی و دادگستری بدست آمده و تو نه میتوانی این طعمه را از دستشان بیرون بیاوری و نه هیچ کار دیگری میتوانی

بکنی ...» و داشتم سوار تا کسی میشدم تا برگردم خانه که یکدفعه بصرافت افتادم که «دست کم چرا نپرسیدی چه بلایی بر سرش آمده؟» خواستم عقب گرد کنم اما هیکل دراز و کبود و ورم کرده معلم کلاس چهار روی تخت بود و دیدم نمیتوانم. خجالت میکشیدم یا میترسیدم. ازو یا از آن جوجه سر از تخم بدر آورده. یا از پدرش یا از لبخندهایی که همه شان میزدند. «آخر چرا مدرسه نبودی!»

آن شب تا ساعت دو بیدار بودم و فردا يك گزارش مفصل بامضای مدیر مدرسه و شهادت همه معلم ها برای اداره فرهنگ و کلاتری محل و بعد هم درندگی در اداره بیمه و قرار براینکه روزی ۹ تومان بودجه برای خرج بیمارستان او بدهند و عصر پس از مدتها رفتم مدرسه و کلاسها را تعطیل کردم و معلمها و بچه های ششم را فرستادم عیادتش و دسته گل و ازین بازیها ... و يك ساعتی تنها در مدرسه قدم زدم و فارغ از قال و مقال درس و تعلیم و تربیت خیال بافتم ... و فردا صبح پدرش آمد و سلام و احوالپرسی و گفت که يك دست و يك پایش شکسته و کمی خونریزی داخل مغز و از طرف یارو امریکاییه آمده اند عیادتش و

و عده و وعید که وقتی خوب شد در اصل چهار استخدامش
کنند و با زبان ییزبانی حالیم کرد که گزارش را بی خود
داده ام و حالا هم که داده ام دنبال نکنم و رضایت طرفین و
کاسه از آتش داغ تر و ازین حرفها ..، خاله بر سر مملکت .

اوایل امر توجهی به بچه‌ها
 نداشتم . خیال میکردم اختلاف سن میانمان آنقدر هست
 که کاری بکار همدیگر نداشته باشیم . مزخرفاتی هم خوانده
 بودم در باب اینکه سن معلم و شاگرد نباید زیاد از هم دور
 باشد و فاصله دوانسل در میان و مردان دیروز و فرزندان فردا
 و ازین اباطیل ... سرم هم بکار خودم گرم بود . در دفتر را
 می‌بستم و در گرمای بخاری دولت قلم صد تا یک‌غاز می‌زدم .
 اما این کار مرتب سه چهار ماه بیشتر دوام نکرد . خسته
 شدم . ناچار بمدرسه بیشتر میرسیدم و تازه تازه خیلی
 چیزها کشف میکردم . یکی اینکه جای معلم‌های پیرپاتال
 زمان خودمان عجب خالی بود ! چه آدم‌هایی بودند ! چه
 شخصیت‌های بی‌نام و نشانی و هر کدام با چه زبانی و با چه

ادا اطوارهای مخصوص بخودشان و اینها چه جوانهای چلفتی‌ای ! چه مقلدهای بی‌دردسری برای فرنگی‌مآبی ! نه خبری از دیروزشان داشتند نه از ملاك تازه‌ای که باهفتاد واسطه بدستشان داده بودند چیزی سرشان میشد. بدتر از همه بی‌دست و پایی‌شان بود. مثلاً بکلمه هیچکدامشان نمیزد که دست بیکی کنند و کار مدرسه را يك هفته نه ، يك روز، حتی يكساعت لنگ کنند. آرام و مرتب درست مثل واگن شاعبدالعظیم می‌آمدند و میرفتند. فقط بلد بودند روزی ده دقیقه یا يك ربع دیرتر بیايند و همین . و ازین هم بدتر تنگ نظریشان بود . سه بار شاهد دعواهایی بودم که سريك گلدان میانشان می‌افتاد . بچه باغبانها زياد بودند و هر کدامشان حداقل ماهی يك گلدان میخك یا شمعدانی آویز یا داودی می‌آوردند که در آن برف و سرما نعمتی بود . اول تصمیم گرفتم مدرسه را با آنها زينت كنم . ولی چه فایده ؟ نه کسی آبشان میداد و نه مواظبتی . حق هم همین بود . بچه‌ها گل را برای معلم‌هاشان می‌آوردند . مدرسه گل را می‌خواست چه کند ؟ حتماً آكادمی افلاطون

هم از وقتی پای شاگردانش بآن باز شد بدل به بیابان
 برهوت شده بود. و باز بدتر از همه اینها بی شخصیتی معلم‌ها
 بود که درمانده‌ام کرده بود. دو کلمه حرف نمی توانستند
 بزنند. از دنیا - از فرهنگ - از هنر - حتی از تغییر قیمتها
 و از نرخ گوشت هم بی اطلاع بودند. عجب هیچکاره‌هایی
 بودند! احساس میکردم که در کلاسها بجای شاگردها
 خود معلم‌ها هستند که روز بروز جا افتاده‌تر میشوند و
 ازین هفته تا آن هفته فرق می‌کنند. در نتیجه گفتم بیشتر
 متوجه بچه‌ها باشم. آنها هم که تنها با ناظم سروکار داشتند
 و مثل این بود که بمن فقط يك سلام نیمه جویده بدهکارند.
 با اینهمه نومیدکننده نبودند. توی کوچه مواظبشان
 میشدم. سرپیچ مدرسه غافلگیرشان میکردم و می‌خواستم
 حرف و سخن‌ها و درددلها و افکارشان را از يك فحش
 نیه‌کاره یا از يك ادای نیه تمام حدس بزنم، که سلام
 نکرده در میرفتند و حتم داشتم که تا نیم ساعت بعد صورتشان
 قرمز است. کفش و لباسشان که دیگر دلم را بهم میزد. این
 بود که مواظب خوراکشان و رفت و آمدشان شدم.

خیلی کم تنها بمدرسه می آمدند . پیدا بود که سر راه همدیگر می ایستند یا در خانه یکدیگر می روند . لابد برای نزدیک شدن به حصار فسر هنگ باید یار و یابوری می داشتند . سه چهار نفرشان هم بودند که با اسکورت می آمدند نوکری یا کلفتی دنبالشان بود و کیفشان را می آورد و میبرد . اما هیچ کدامشان تا در مدرسه با ماشین نمی آمدند . هفت هشت تایی شان فرزند پدرهای ماشین دار بودند . این را میدانستم . اما جاده ای که بمدرسه میرسید می توانست روزی دو تا نفرشان را بشکند . از بیست سی نفری که ناهارها میماندند فقط دو نفرشان چلوخورش می آوردند : فراش اولی مدرسه برایم خبر می آورد . بقیه گوشت کوبیده ای ، پنیر گردویی ، دم پختکی و ازین جور چیزها . دو نفرشان هم بودند که نان سنگک خالی می آوردند . نه دستمالی نه سفره ای نه کیفی . برادر بودند . پنجم و سوم . صبح که می آمدند جیب شاهان باد کرده بود . سنگک را نصف میکردند و توی جیب هاشان می تپاندند و ظهر که میشد مثل آنهایی که ناهارشان را در خانه میخورند میرفتند

بیرون . لابد توی بیابان گوشه دنجی پیدا می کردند
 که نانشان را بسق بکشند و برگردند . من فقط بیرون
 رفتنشان رامیدیدم . اما حتی همین ها هر کدام روزی یکی
 دو قران از فراش مدرسه خرت و خورت میخریدند . آب-
 نبات کشی و عکس برگردان و مداد و سقز . از همان فراش
 قدیمی مدرسه که ماهی پنج تومان سرایداریش را وصول
 کرده بودم و بیکی از دکاندارهای محل هم معرفی اش کرده
 بودم که جنس نسیه می آورد و اقساطی پولش را می داد.
 و حالا دیگر او هم برای خودش اربابی شده بود . از راه
 که میرسیدم یا وقتی میخواستم از مدرسه برگردم میدوید
 که بارانی ام را بگیرد . گرچه هر روز نشانش می دادم که
 ازین عادت ها ندارم ولی او خوشخدمتی اش را می کرد .
 در تمام مدتی که مدیر بودم هیچ روزی بی حضور او
 بارانی ام را از تن در نیاوردم یا نپوشیدم . عجب عذابی بود.
 مثل اینکه کسی لقمه هایت را بشمرد ! می ایستاد و بربر تو
 چشمهایم نگاه میکرد و من احوال خودش و زن و بچه اش
 را میپرسیدم و تا بنشینم و بساط کارم را پهن کنم او شروع

میکرد بگزارش دادن . که دیروز باز دو نفر از معلم ها سر يك گلدان دعوا کرده اند یا مأمور فرماندار نظامی آمده یا بازرس بناظم همچو گفت و شنید یا تنخواه گردان فلان مدرسه را داده اند یا دفتردار فرهنگ عوض شده و از این اباطیل ... پیدا بود که فراش جدید هم در مطالبی که او می گفت سهمی دارد . باین طریق روزی يك ربع ساعت اعمال شاقه داشتم . و فکرش را که میکنم می بینم مسلماً این مطلب هم در غیبت های بعد از ظهیرم بی اثر نبوده است . تا يك روز ضمن گزارشها اشاره ای هم باین مطلب کرد که دیروز عصر یکی از بیچه های کلاس چهار دوتا کله قند آورده باو فروخته . درست مثل اینکه سر کلاف را بدستم داده باشد پرسیدم :

— چند ؟

— دو تومنش دادم آقا .

— زحمت کشیدی . نگفتی از کجا آورده ؟

— منکه ضامن بهشت و دوزخش نبودم آقا .

اوایل امر اینطور سر زباندار نبود . درین حاضر

جوابی هم جایای فراش جدید پیدا بود . فکر کردم درین

مدرسه همه درس می خوانند جزم و بچه ها. بعد پرسیدم:

- چرا به آقای ناظم خبر ندادی ؟

میدانستم که هم او و هم فراش جدید ناظم راهروی خودشان میدانستند و خیلی چیزهاشان از او مخفی بود. این دوتا هم مثل دیگر جیره خورهای اداره فرهنگ میدانستند که خرج و دخل مدرسه با ناظم است و لابد بخیال خودشان حساب میکردند که اگر خرج و دخل را من خودم بدست میگرفتم بآنها هم چیزی وصال میداد. این بود که میان من و ناظم خاصه خرجی میکردند. در جوابم همین جور مردد بود که در باز شد و فراش جدید آمد تو. که :

- اگه خبرش میکرد آقا بایست سهمش رو میداد...

اخیرم را درهم کردم و گفتم :

- تو باز رفتی تو کوک مردم؟ اونم اینجوری سرزده

که نمی آیند تو اطلاق کسی، پیرمرد !

و بعد اسم پسرک را از شان پرسیدم و حالیشان کردم

که چندان مهم نیست و فرستادمشان برایم چای بیاورند.

بعد کارم را زودتر تمام کردم و رفتم با طاق دفتر احوالی از

مادر ناظم پرسیدم و بهوای ورق زدن پرونده‌ها فهمیدم که
پسرک شاگرد دوساله است و پدرش تاجر بازار. بعد برگشتم
بامقام. یادداشتی برای پدر نوشتم که پس فردا صبح بیاید
مدرسه و دادم دست فراش جدید که خودش برساند و
رسیدش را بیاورد. و پس فردا صبح یارو آمد. باید مدیر
مدرسه بود تا دانست که اولیاء اطفال چه راحت تن
بکوچکترین خرده‌فرمایشهای مدرسه‌ها میدهند. حتم دارم
که اگر از اجرای ثبت هم دنبالشان بفرستی باین زودینا
آفتابی نشوند.

چهل و پنجساله مردی بود با یخه بسته بی‌کراوات
و پالتویی که بیشتر به قبا میماند. و خجالتی مینمود.
هنوز ننشسته پرسیدم:

— شما دو تا زن دارید آقا؟

درباره پسرش برای خودم پیشگویی‌هایی کرده
بودم و گفتم اینطور باو رودست میزنم. اگر گرفت که
چه بهتر و اگر نگرفت بسادگی میشود رفع و رجوعش
کرد. اما پیدا بود که از سؤال زیاد یکه نخورده است.
آخر مدیر مدرسه هم میتواند باندازه يك دلاك حمام محرم

آدم باشد ! و لابد فکر کرد که پسرش مطالبی بروز داده .
گفتم برایش چای آوردند و سیگاری تعارفش کردم که
ناشیانه دود کرد و از ترس اینکه مبادا جلویم دریاید که
- بشما چه مربوطست و ازین اعتراض ها - امانش ندادم و
سؤالم را اینجور دنبال کردم :

- البته میبخشید . چون لابد بهسین علت ها بچه
شما دو سال دريك كلاس مانده . تصدیق میکنید که وقتی
شاگردی از خانه پدرش کله قند بیاورد مدرسه حتماً
دلایلی دارد ...

شروع کرده بودم که برایش يك میتینگ بدهم که
پیرید وسط حرفم :
- بر شما قسم روزی چارزار پول توجیبی داره آقا .
پدر سوخته نمك بحروم ! ...

حالش کردم که بعلت پول توجیبی نیست و خواستم
که عصبانی نشود و قول گرفتم که اصلاً بروی پسرش هم
نیاورد و آنوقت میتینگم را برایش دادم که لابد پسرش
در خانه مهر و محبتی نمیبیند و پیش خودیها بیگانه است و

مال پدر را مال خودش نمیداند و اگر امروز کله قند بمدرسه آورده سال دیگر قالیچه خانه را سر گذر خواهد فروخت و غیب گویی های دیگر... و مزخرفات دیگر... تا عاقبت یار و خجالتش ریخت و سر درد دلش باز شد که عفریته زن اولش همچه و هیچون بود و پسرش هم بخودش رفته و کی طلاقش داده و از زن دومش چندتا بچه دارد و این نره خر حالا دیگر باید برای خودش نان آور شده باشد و زنش حق دارد که با دو تا بچه خرده پا باو نرسد... و مطالب که روشن شد يك میتینگ دیگر برایش دادم و يك مرتبه بخودم آمدم که دارم از خدا و پیغمبر و قرآن برایش دلیل و برهان می آورم . آنوقت بس کردم .

چایی دومش را هم که سر کشید و قولهایش را که داد و رفت من به این فکر افتادم که «نکند علمای تعلیم و تربیت هم همین جورها تخم دوزرده میکنند!»

يك روز صبح بیدار شه كه رسیدم
 ناظم هنوز نیامده بود . ازین اتفاق ها كم می افتاد . و طبیعی
 بود كه زنگ را هم نزده بودند . ده دقیقه ای از زنگ
 میگذشت و معلم ها در دفتر گرم اختلاط بودند . خودم هم
 وقتی معلم بودم باین مرض دچار بودم . اما از وقتی مدیر
 شده بودم تازه میفهمیدم كه چه لذتی میبرند معلم ها از اینکه
 پنج دقیقه - نه ، فقط دودقیقه ، حتی يك دقیقه دیرتر
 بكلاس بروند . چنان درین كار مصر بودند كه انگار فقط
 بخاطر همین یکی دودقیقه تأخیرها معلم شده اند . حق هم
 داشتند . آدم وقتی مجبور باشد شكلی را بصورت بگذارد
 كه نه دیگران از آن میخندند و نه خود آدم لذتی میبرد پیدا
 است كه رفع تكلیف میکند . زنگ را گفتم زدند و بچه ها

سر کلاس . دوتا از کلاس ها بی معلم بود . کلاس چهارم که معلمش لای گچ توی بیمارستان بود و معلمی هم که بجایش بر ایمان فرستاده بودند هنوز نتوانسته بود برنامه اش را با ساعت های خالی ما جور کند . و کلاس سوم که معلم تر که ایش یك ماهی بود از ترس فرمانداری نظامی مخفی شده بود و کس دیگری را جای خودش میفرستاد که آنروز نیامده بود . یکی از ششمی ها را فرستادم سر کلاس سوم که برایشان دیکته بگوید و خودم رفتم سر کلاس چهارم . مدیر هم که باشی باز باید تسرین کنی که مبادا فوت و فن معلمی از یادت برود . مشق هاشان را دیدم و داشتم قرائت فارسی میگفتم که فراش آمد و خبر آورد که خانمی توی دفتر منتظرم است . خیال کردم لابد باز همان زنکه بیکاره ای است که هفته ای يك بار بهوای سرکشی بوضع درس و مشق بچه اش سری بمدرسه میزند . زن سفید روئی بود با چشم های درشت محزون و موی بور . و صورت گرد و قدی کوتاه . بیست و پنج ساله هم نمینمود . اما بچه اش کلاس سوم بود . روز اول که دیدمش دستمال آبی نازك سر کرده

بود و پیراهن نارنجی بتن داشت و تند بزلک کرده بود . از زیارت من خیلی خوشحال شد و از مراتب فضل و ادبم خبر داشت . اما هنوز دستگیرش نشده بود که مدیرهای مدرسه اگر اخته نباشند اقلاً بی حال و حوصله اند . خیلی ساده آمده بود تا با دو تا مرد حرفی زده باشد . آنطور که ناظم خبر میداد یکسالی بود که طلاق گرفته بود و رویه سرفته آمد و رفتش بسدرسه باعث دردسر بود . وسط بیابان و مدرسه ای پر از معلم های عزب و بی دست و پا و يك زن زیبا ... ناچار جور در نمی آمد . این بود که دفعات بعد دست بسرش میکردم . اما او از رو نسیرفت . سراغ ناظم و اطاق دفتر را میگرفت و صبر میکرد تا زنگ را بزنند و معلم ها جمع بشوند و لابد حرف و سخنی و خنده ای و بعد از معلم کلاس سوم سراغ کار و بار بچه اش را میگرفت . زنگ بعد را که میزدند خدا حافظی میکرد و میرفت . آزاری نداشت . اما من همه اش در این فکر بودم که چه درمانده باید باشد که بمعلم مدرسه هم قانع است و چقدر باید زندگی اش از وجود مرد خالی باشد که اینطور طالب

استنشاق هوایی است که آدمهای بی دست و پایی مثل معلمها در آن نفس می کشند . و همین درماندگی اش بیشتر کلافه ام میکرد . با چشمهایش نفس معلمها را می بلعید . دیده بودم . درست مثل اینکه مال مرا میخورد ! گذشته از اینکه نمی خواستم با این تن پروری بچگانه و بی اینکه دلهره ای یا مرارتی بخودش راه بدهد بحیطه اقتدارم دست درازی کند . اصلاً نمی خواستم مدرسه از این نظر هم جای پرورش شخصیت معلمها باشد ... و حالا لابد باز همان زن بود و آمده بود و من تا از پلکان پایین بروم در ذهنم جملات زننده ای ردیف میکردم تا پایش را از مدرسه ببرد که در را باز کردم و سلام .. عجب ! او نبود . دخترک بیست و یکی دوساله ای بود با دهان گشاد و موهای زبرش را بزحمت عقب سرش گلوله کرده بود و بفهمی نفهمی دستی توی صورتش برده بود . روی هم رفته زشت نبود . اما داد میزد که معلم است . گفتم که مدیر مدرسه ام و حکمش را داد دستم که دانشسرا دیده بود و تازه استخدام شده بود . برایمان معلم فرستاده بودند . خواستم بگویم «مگر رئیس

فرهنگ نسیداند که اینجا بیش از حد مردانه است» ولی دیدم لزومی ندارد و فکر کردم این هم خودش تنوعی است. بهر صورت زنی بود و می توانست محیط خشن مدرسه را که بطرز ناشیانه ای پسرانه بود لطافتی بدهد و خوش آمد گفتم و چای آوردند که نخورد و چون حرف دیگری نداشتیم بردمش کلاسهای سوم و چهارم را نشان دادم که هر کدام را مایل است قبول کند و صحبت از هجده ساعت درس که در انتظار او بود و برگشتیم بدفتر. پرسید آیا غیر از او هم معلم زن داریم. گفتم:

— متأسفانه راه مدرسه ما را برای پاشنه کفش خانمها نساخته اند.

که خندید و احساس کردم زورکی می خندد. بعد کسی این دست و آن دست کرد و عاقبت:

— آخه من شنیده بودم شما با معلماتون خیلی خوب تا می کنید...

صدای جذابی داشت. فکر کردم حیف که این صدا را پای تخته سیاه خراب خواهد کرد. و گفتم:

اما نه اینقدر که مدرسه تعطیل بشود خانم . و لابد بعرضتون رسیده که همکارهای شما خودشان نشسته اند و تصمیم گرفته اند که هجده ساعت درس بدهند . بنده هیچکاره ام .

اختیار دارید .

و تفهیمدم با این «اختیار دارید» چه می خواست بگوید . اما پیدا بود که بحث سر ساعات درس نیست .

آنا تصمیم گرفتم امتحانی بکنم :
اینرا هم اطلاع داشته باشید که فقط دوتا از معلم های ما متأهلند .

که قرمز شد و برای اینکه کار دیگری نکرده باشد برخاست و حکمش را از روی میز برداشت . پا بپا می شد که دیدم باید بدادش برسم . ساعت را از او پرسیدم . وقت زنگ بود . فراش را صدا کردم که زنگ را بزند و بعد باو گفتم بهتر است مشورت دیگری هم با رییس فرهنگ بکند و ما بهر صورت خوشحال خواهیم شد که افتخار همکاری با خانمی مثل ایشان را داشته باشیم و خدا حافظ شما .

از در دفتر که بیرون رفت صدای زنگ برخاست
و معلم‌ها که انگار موشان را آتش زده‌اند بعجله رسیدند
و هر کدام از پشت سر آنقدر او را پاییدند تا از در بزرگ
آهنی مدرسه بیرون رفت .

فردا صبح معلوم شد که ناظم
 دنبال کار مادرش بوده است که قرار بود بستری شود تا
 جای سرطان گرفته را يك دوره برق بگذارند. از همان
 اوایل برایش دست و پایی کرده بودم و از یکی دوتا از
 همدوره‌هایم که طب خوانده بودند خواسته بودم بکارش
 برسند و حالا که حتی تخت خالی در بیمارستان برایش
 معین کرده بودند و حشش گرفته بود و حاضر نبود برود
 بیمارستان. و ناظم میخواست رسماً دخالت کنم و باهم
 برویم خانه‌شان و با زبان چرب و نرمی که بقول ناظم
 داشتم مادرش را راضی کنم و ازین حرفها ... چاره‌ای نبود.
 و از چشمهای ناظم پیدا بود که شب پیش نخوابیده. با این
 وضع کار مدرسه لنگ میشد. مدرسه را به معلم‌ها سپردیم

و راه افتادیم . اتوبوس ها و تاکسی ها و پیکوچه ها و عاقبت خانه آنها - که اطاقی بود در حیاطی اجاره نشینی باندازه يك كف دست . پهنای حوضش يك قدم بود . و مادر با چشمهای گود نشسته و انگار زغال بصورت مالیده ! سیاه نبود اما رنگش چنان تیره بود که وحشتم گرفت . اصلا صورت نبود . زخم بزرگ سیاه شده ای بود که انگار از جای چشم ها و دهان سرباز کرده است . حرف ها و سخن ها و تعریف ها از پدرش و «اول جوانی و بار مسئولیت و بیمارستانها که دیگر مثل سابق نیستند» و ازین دروغ ها و دونگها ؛ و چادرش را روی چارقد سرش انداختیم و علی ... باز تاکسی و اتوبوس و بعد بیمارستان و تا ظهر ازین اطاق بآن اطاق و تخت را معاینه کردیم و نم دیوار را که کمتر باشد و ملاف تریز تر ؛ تا اورا خوابانیدیم و باز دوسه تا از شاگردهای قدیمی و متلکها و سفارش ها و يك بعد از ظهر خلاص شدیم . فردا که بسدرسه آمدم ناظم سرحال بود و پیدا بود که از شر چیزی خلاص شده است . و خبر داد که معلم کلاس سه را گرفته اند . يك ماه و خرده ای میشد که مخفی

بود و ما ورقه انجام کارش را بجانشین غیر رسمی اش داده بودیم و حقوقش لنگ نشده بود و تا خبر رسمی بشود و در روزنامه‌ای بیاید و قضیه بادره فرهنگ و لیست حقوق بکشد باز هم میدادیم . اما خبر که رسمی میشد جانشین واجد شرایط (!) هم نمی‌توانست بفرستد و باید طبق مقررات رفتار میکردیم و بدیش همین بود . ازینها گذشته من همه‌اش درین فکر بودم که با آن پاهای باریک و آن هیکل لرزان چطور از زیر کندوزنجیر آن سیاهچال سالم خواهد جست ؟ « آخر چرا با او حرف نزدی ؟ چرا حالیش نکردی که بیفایده است ؟ » اما آیا من تقصیری داشتم ؟ حتی يك بار سرراهم قرار نگرفته بود تا احوالش را بپرسم . اصلا از من رم می‌کرد ! منكه برای همه‌شان - حتی برای فراشها - کار راه می‌انداختم برایم چه فرقی میکرد ؟ و باز همینطور دوسه روز احساس مسئولیت و ناراحتی تا تصمیم گرفتم بروم ملاقاتش . وبعد احساس اینكه مدرسه خلوت شده است و کلاسها اغلب اوقات بیکارند . جانشین معلم کلاس چهار هنوز سروصورتی بکارش نداده بود و حالا

يك كلاس ديگر هم بي معلم ميشد. واز اول سال تا آنوقت آن معلم يديكي را هم طلبكار بوديم كه قرار بود بيايد و جاي ساعاتي را كه بديگران ارفاق کرده بوديم پر كند. اين بود كه باز افتادم دنبال رئيس فرهنگ. معلوم شد آن دختر ك ترسيده و «نرسیده متلك پيچش کرده ايد» رئيس فرهنگ اينطور ميگفت: و ترجيح داده بود همان زير نظر خودش دفتر داري كند. و بعد قول و قرار و فردا و پس فردا - و عاقبت چهار روز دوندگي - تا دو تا معلم گرفتم. يكي جوانكي رشتي و سفيدرو و مؤدب با موهاي زبر و پر پشت كه گذاشتيمش كلاس چهار و ديگري باز يكي از اين آقا پسر هاي بريانتين زده كه هر روز كراوات عوض ميكرد با نقشها و طرحهاي عجيب و غريب. آن يكي فقط همان يك كراوات را داشت با زردی چرك گرفته اش و لنگر بزرگ مياش و هر روز مي بست. اما اين يكي انگار سر گنج قارون نشسته بود يا خرازي داشت. هر روز يك كراوات و چه طرحها! يك نخل بلند كه زير گره ختم مي شد و پايينش دريا كه توي سینه يارو ميریخت. يا يك دل خونين در وسط و بالاي آن

يك خط حامل و چند تا نت روی آن . و از در اطاق تو نیامده
 بوی ادوكلنش فضا را پرمیكرد . عجب فرهنگ را با
 قرتیها انباشته بودند ! باد اباد . اورا هم گذاشتیم سر کلاس
 سه . كاسه از آتش داغتر كه نسی شد . و مدرسه كه باز سر و
 سامانی گرفت باز نشستم سر كارهای خودم .

اواخر بهمن يك روز ناظم آمد اطاقم كه بودجه
 مدرسه را زنده كرده است . گفتم :

— مباركه . چقدر گرفتنی ؟

— هنوز هیچی آقا . قراره فردا سرفه‌ر بیاند اینجا
 آقا و همینجا قالش رو بکنند .

و فردا اصلاً مدرسه نرفتم . حتماً میخواست منم
 باشم و در بده بستان ماهی پانزده قران حق نظافت هر اطاق
 نظارت كنم و از مدیرتم مایه بگذارم تا تنخواه گردان مدرسه
 و حق آب و دیگر پولهای عقب افتاده وصول بشود . . .
 فردا سه نفری آمده بودند مدرسه . حسابدار فرهنگ با
 عمله اكره اش ؛ ناهار هم بخرج ناظم خورده بودند و گله
 كرده بودند كه چرا فلانی نیست و دفتر دستكها و سند

خرجها و حساب‌سازیه‌اشان را کرده بودند که من سر بهوا پای هر کدامشان خط کج و کوله‌ای بعنوان امضاء گذاشتم و قرار دیگری برای يك سور حسابی گذاشته بودند و رفته بودند. و ناظم با زبان بی‌زبانی حالیم کرد که این بار حتماً باید باشم و آنطور که میگفت جای شکرش باقی بود که مراعات مرا کرده بودند و حق بوقی نخواسته بودند و همان بيك سور قناعت کرده بودند. و خلاصه اینکه سیصد و خرده‌ای پول درگرو حضور مدیر مدرسه بود در سودی. اولین بار بود که چنین اهمیتی پیدا میکردم. اینهم يك مزیت دیگر مدیری مدرسه بود! و راستی کم‌کم داشتم زبان دل مدیرها را درك میکردم. سیصد تومان از بودجه دولت بسته باین بود که بفلان مجلس بروی یا نروى. سیصد تومانى که برای هر قلم دو تومانى اش دست کم دوازده قران کاغذ و مرکب و صورت حساب و دفتر مصرف شده بود. آدم فقط وقتی در چنین موقعیت‌هایی قرار گرفت می‌فهمد که يك اداره یعنی چه یا يك وزارتخانه.

تا سه روز دیگر که موعد سور بود اصلاً یادم نیست چه کردم. مدرسه رفتم یا نرفتم و اگر رفتم چه کردم. اما

همه‌اش در این فکر بودم که بروم یا نروم ؟ بروم یا نروم ؟ ... « آخر می‌روی یا نه ؟ می‌بینی احق ! اینرا میگویند قدم اول . همیشه هم وضع از این قرار است . موقعیتی ایجاد می‌کنند . درست شبیه با آنچه تو در آن گیری . برایت شخصیت و اهمیت می‌تراشند . عین يك بادکنك بادت میکنند و می‌بندند بشاخه اقا قیا که گله بگله تیغ دارد . موقعیتی که برایت ساخته‌اند نمی‌گذارد بفهسی چه خبر است . عیناً مثل حالا . ناظم مدرسه‌ات کلافه است . البته از دست مدیری مثل تو . حق هم دارد . نمی‌خواهد لای این چرخها خردش کنند . همیشه هم که نمی‌خواهد ناظم بماند . آخر ترفیعی . حق مقامی . مدیریتی و بالاتر و بالاتر . و حالا تو برایش عور و اطوار می‌آیی . بدتر از همه اینکه مادرش روی دستش مانده . خرج دارد . باماهی صد و پنجاه تومان که نمی‌شود انعام پرستارهای بیمارستان را داد . ناظم دیگری هم که سراغ نداری . داری ؟ اگر هم داشتی مگر سلمان بود یا اباذر ؟ و اصلاً خیال میکنی اگر سلمان و اباذر را هم جای این چلفته‌های بی سر و زبان می‌گذاشتند فرقی میکرد ؟ گذشت آن دوره‌ها که از

بیت المال بچراغ خانه‌شان هم مددی نمیدادند . خودت هم که نمی‌توانی بیش از این لله باشی یا کار ناظم را بکنی . یا ول کن و برو یا قدم اول را بردار . سوربده بعدهم بخور - بده و بستان . بعدهم قدم دوم و بعد چهاردهم و . آهاه حالا دیگر مدیر کلی و میان گود ! درست يك جیره‌خور صندوق دولت . موقع شناس . به نرخ روز نانخور ، چرب زبان و درست همچون کنه‌ای چسبیده بمقررات ، به بازنشستگی ، به حق تأهل ، به خارج از مرکز و حق سفره ...» وه ! که داشتم خفه میشدم ، يك بار دیگر استعفا نامه‌ام را توی جیبم گذاشتم و بی‌اینکه صدایش را دریاورم روز سور هم رفتم .

بعد دیدم اینطور که نمی‌شود . گفتم بروم قضایا را برای رییس فرهنگ بگویم . و رفتم . توی اطاقش باز همان میز تحریر بود عین خانه تازه عروسها و همان زیر سیگاری براق خالی ، اما این بار بدم و دود مدیرها عادت کرده بود . و سلام و احوالپرسی و نشستیم . اما چه بگویم ؟ بگویم چون نمی‌خواستم در خوردن سور شرکت کنم استعفا میدهم ؟ خنده‌دار نبود ؟ یا مسئله را اساسی‌تر

طرح کنم؟ آنوقت آیا بخودش برنمی خورد؟ . . دیدم هیچ چیز ندارم که بگویم . و از این گذشته خفت آور نبود که بخاطر سیصد تومان جا بزنم و استعفا بدهم؟ پس چه شد آن داستان خطر و کام شیر و از این اباطیل؟ .. «نه . باش . باز هم باش . وقتی قرار است سروگردنت بشکند اگر مثل معلم کلاس چهارمت زیر ماشین بروی آبرومندتر است؛ تا زیر گاری کودکشی ...» و بعد باین فکرها خندیدم و «خدا حافظ شما . فقط آمده بودم سلام عرض کنم .» و از این دروغها و استعفانامه را توی جوی آب انداختم .

اما ناظم . يك هفته تمام مثل سگ بود عصبانی ، پرسروصدا و شارت و شورت ! از نو ترکه ها و دست های بادکرده اول صبح ، و مگر جرأت داشتم دخالتی بکنم ؟ حتی نرفتم احوال مادرش را بپرسم . يك هفته تمام هر کدامان در مدرسه حکومت مستقلى بودیم . من یواشکی میرفتم و در اطاقم را برویم می بستم و سوراخهای گوشم را می گرفتم و تا ازو چیز بچه ها بخواهد ، از این سر ته آن سر کف اطاق را می کوبیدم . چه عذابی ! و

«اصلاً چرا؟ چرا میرفتی؟» خودم هم نمیدانستم. فکرش را که میکردم میدیدم در هر خراب شده‌ای از گوشه‌های زندگی که افتاده باشی کم‌کم چنان درابتدال فرومیروی و چنان عادتت می‌شود که حتی نسی خواهی داد بزنی. حتی آن جوانك تر که ای هم - معلم کلاس سومم را می‌گویم - حتی او هم بزجر و شکنجه زندان بهمین سادگی عادت کرده بود! خبرش را داشتم که چه بلاها بر سرش می‌آوردند.

ده روز تمام قلب من و بچه‌ها باهم و بیک اندازه از ترس و وحشت طپید. تا عاقبت پولها وصول شد. منتها بجای سیصد و خرده‌ای، فقط صد و پنجاه تومان. علت هم این بود که در تنظیم صورت حسابها اشتباهاتی رخ داده بود که ناچار اصلاحش کرده بودند.

غیر از آن زن که هفته‌ای يك بار
 سری بمدرسه میزد ، از اولیای اطفال دو سه نفر دیگر
 هم بودند که مرتب بودند . یکی همان پاسبانی که با
 کمر بند پاهای پسرش را بست و فلک کرد . که گاه گداری
 می‌آمد و درق و دورق پاشنه‌هایش را جفت میکرد و هر
 چه اصرار می‌کردیم دستش را پایین نمی‌آورد ؛ چه رسد
 باینکه بنشیند . یکی هم کارمند پست و تلگرافی بود که
 ده روزی يك بار می‌آمد و پدر همان بچه شیطان بود که
 دستش را از زیر چوب ناظم بمهارت در میبرد . نیم ساعتی
 می‌نشست و درد دل میکردیم یا از سیاست حرف میزدیم و
 از حقوق رتبه پنج اداری او و از سه تا فرزندش و زنش که
 سالی يك ماه اختلال مشاعر پیدا میکرد و ماهی صد و چهل

تومان اجاره خانه‌ای که میداد... و یک استاد نجار که پسرش کلاس اول بود و خودش سواد داشت و بآن میبایید و کار آمد مینمود و با دستهای بزرگ و مچهای باریکش دودستی دست مرا می‌فشرد و همین جوری ارادت‌مند شده بود و هی خواهش میکرد کاری باو رجوع کنم تا «مراتب ارادتش را عملاً ثابت کند.» حدس می‌زدم لابد در مدرسه‌ای که میرفته بهش خوش گذشته و ناچار خیال می‌کند هر علی آبادی شهری است. یک مقنی هم بود درشت استخوان و بلندقد که بچه‌اش کلاس سوم بود و هفته‌ای یکبار می‌آمد و همان توی حیاط ده پانزده دقیقه‌ای با فراش‌ها اختلاط میکرد و بی سروصدا میرفت. نه کاری داشت نه چیزی ازمان میخواست و نه حرفی و نه سخنی. بار اول که به مدرسه آمده بود نمیدانم چرا رفته بود سردیوار بآن بلندی مدرسه و داشت هوار هوار میکرد که من از راه رسیدم. همان روزهایی بود که مدرسه داشت از نان گدائی نونوار میشد. از دور خیال کردم مأمور اداره برق است که آمده تیر نصب کند. اما داد و هوارش که بگوשמ رسید تند کردم و خودم

را رساندم . بچه‌ها از کلاسها ریخته بودند بیرون و ناظم با دوتا از معلم‌ها داشتند تقلا میکردند که خودشان را بلب دیوار برسانند و پای او را بگیرند و بکشند پایین . لابد خیال می‌کردند نباید گذاشت کسی باین آسانی از حصار فرهنگ برود بالا . و من همه‌اش درین فکر بودم که چطور سر دیوار بآن بلندی رفته است ؟ اما بعد که فهمیدم مقنی است دیدم تعجبی ندارد . تعجب بیشتر درین بود که چنان قد و قواره‌ای را چطور توی کوره چاهها و قناتها می‌تپاند . هیکلی که او داشت فقط بدرد بالا رفتن از دیوارها می‌خورد . ماحصل داد و فریادش این بود که چرا اسم پسر او را برای گرفتن کفش و لباس بانجمن نداده‌ایم و ازین حرفها ... وقتی رسیدم نگاهی باو انداختم و بعد تشری به ناظم و معلم‌ها زدم که ولش کردند و بچه‌ها رفتند سر کلاسها و بعد بی‌اینکه نگاهی باو بکنم گفتم :

— خسته نباشی اوستا .

و همانطور که بطرف دفتر میرفتم رو به ناظم و معلم‌ها افزودم :

— لابد جواب درست و حسابی باین بنده خدا ندادید
که رفته سر دیوار . آدم وقتی با مدرسه کار داره میره تو
دفتر .

پشت سرم گرپ صدایی آمد و از در دفتر که رفتم
تو ، او و ناظم باهم وارد شدند . بجای آن هیکل رشید
سر دیوار مردی بود خمیده و طول قدش درسه جا انحناء
داشت . زانو ، کمر ، پس گردن ، پیدا بود که هنوز در
عمرش با مدیر يك مدرسه طرف صحبت نبوده . گفتم
نشست . و احساس کردم روی صندلی مچاله شد . و بجای
اینکه حرفی بزند یا جوابی بدهد یکسریه بگریه افتاد .
عجب ! بلند بلند و های های . هرگز گمان نیکردم از
چنان قد و قواره صدای گریه در بیاید ! دست و پایم را
گم کردم . حالا چکارش بکنم ؟ اصلاً چکارش کردم که
گریه اش گرفت ؟ دلداریش بدهم ؟ به چه و برای چه ؟ این
بود که از اطاق آمدم بیرون و فراش جدید را صدا زدم که
آب برایش ببرد و حالش که جا آمد بیاوردش پهلوی من .
اما دیگر خبری ازو نشد که نشد . نه آنروز و نه هیچ روز
دیگر . هفته ای یکبار هم که سری بمدرسه میزد همان توی

حیات یا ایوان ده پانزده دقیقه‌ای با فراش‌ها اختلاط میکرد و میرفت. آنروز چند دقیقه بعد، از شیشه اطاق خود دیدمش که دمش را لای پایش گذاشته بود و از در مدرسه بیرون میرفت. و فراش جدید آمد که بله می‌گفته از پسرش پنج تومان خواسته بوده‌اند تا اسمش را برای کفش و لباس به انجمن بدهند. پیدا بود که باز توی كوك ناظم رفته است. مرخصش کردم و ناظم را خواستم. معلوم شد می‌خواسته ناظم را بزند. همین جوری و بی مقدمه. و ناظم هم معلم‌ها و بچه‌ها را بكسك خواسته و یارو از ترس پریده سر دیوار.

و اواخر بهمن بود که يك روز برفی با یکی دیگر از اولیای اطفال آشنا شدم. فراشها و ناظم یکی پس از دیگری گارپ و گورپ از پله‌ها آمدند بالا و خبر دادند. پیدا بود که بوی يك چیزی را شنیده‌اند. یارو مرد بسیار کوتاهی بود؛ فرنگی مآب و بزرگ کرده و اطلو کشیده که نشسته از تحصیلات خودش و از سفرهای فرنگش حرف زد. با زلم زیمبوهایی که بمچ دست و انگشتهایش بسته بود میشد يك دکان زرگری باز کرد. اما پالتویش از کت منهم

کوتاه تر بود. می خواست پسرش را آنوقت سال از مدرسه دیگر بآنجا بیاورد. پسرش از آن بچه هایی بود که شیر و مربای صبحانه شان را بقربان صدقه توی حلقشان می تپانند؛ با رنگ زرد و چشمهای بی حال. کلاس دوم بود و ثلث اول دو تا تجدیدی داشت. از همان سه تا و نصفی درسی که کلاس دومها می خوانند. می گفت دریاغ ییلاقی اش که نزدیک مدرسه است باغبانی دارند که پسرش شاگرد ما است و درس خوان است و «پیدا است که بچه ها زیر سایه آقای مدیر، خوب پیشرفت می کنند و با مدارس دیگر مثقالی هفت صنار فرق دارند...» و ازین پیزرها. و حالا بخاطر همین بچه توی این برف و سرما آمده اند ساکن باغ ییلاقی شده اند. فکر کردم که «سر اهالی محترم محل باز شده است» و بعد حالیش کردم که احتیاجی باین تعارفها نیست و مدرسه افتخار دارد که بیشتر با بچه باغبانها و میرابها سروکار دارد... که احساس کردم ناراحت شد و بلند شدم ناظم را صدا زدم و دست او و بچه اش را توی دست ناظم گذاشتم و خدا حافظ شما... و نیم ساعت بعد

ناظم برگشت که یارو خانه شهرش را بیک دبیرستان اجاره داده به ماهی سه هزار و دویست تومان ، و التماس دعا داشته، یعنی معلم سرخانه می خواسته و حتی بدش نمی آمده است که خود مدیر زحمت بچه اش را تقبل کند و ازین گنده گوزیها ... و مقداری از این خبرها به نقل قول از فراش جدیدمان ، احساس کردم که ناظم دهانش آب افتاده است .

برایش گفتم که لابد اطمینان خاطری برای این می خواهد که بچه اش قبول بشود و حالیش کردم که خودش برود بهتر است و فقط کاری بکند که نه صدای معلم ها دربیاید و نه آخر سال برای يك معدل ده احتیاجی به من بمیرم تو بگیری پیدا کند . و هسان روز عصر ناظم رفته بود و قرار و مدار برای هر روز عصر يك ساعت درس بساهی صد و پنجاه تومان .

دیگر مسلم بود که هیچ روز عصر مدرسه تعطیل نخواهد شد .

دیگر دنیا بکام ناظم بود . درست باندازه حقوق دولتی اش اضافه کار میگرفت ، آنهم فقط از يك مشتری .

هر روز صبح چشمهایش چنان برقی میزد که گمان میکنم هنوز عکس همه تجملها و زرو زیورهای خانه آن یارو را

میشد در آن دید. حال مادرش هم بهتر بود و از بیمارستان مرخصش کرده بودند و بفکر زن گرفتن هم افتاده بود و می گفت مادرش از بیمارستان در نیامده راه افتاده است و این درو آن در دنبال دختر می گردد. و اصلاً مثل اینکه فکرش بکار افتاده باشد هر روز نقشه تازه ای می کشید. برای خودش یا برای مدرسه و حتی برای من. يك روز آمد که چرا ما خودمان «انجمن خانه و مدرسه» نداشته باشیم؟ نشسته بود و حسابش را کرده بود، دیده بود پنجاه شصت نفری از اولیای اطفال دستشان بدهنشان میرسد و از آنکه به پسرش درس خصوصی میداد هم قولهای صریحی گرفته بود. حالیش کردم که مواظب حرف و سخن اداره ایها و حسادت همکارهایش باشد و هر کار دلش میخواهد بکند. کاغذ دعوت را داد برایش نوشتم با آب و تاب تمام و پیزرهای فراوان و القاب؛ و خودش برد اداره فرهنگ داد ماشین کردند و بدست خود بچه ها فرستاد برای باباها. و جلسه با حضور بیست و چند نفری از اولیای اطفال رسی شد. از هفتاد نفر دعوت کرده بود. و خیلی کلافه بود که

چرا ما ملت آتقدر مهمل و بی فکریم و من حالیش کردم که
لابد دعوت نامه بوی اخاذی می داده است .

خوبیش این بود که پاسبان كشيک پاسگاه هم آمده
بود و دم در برای همه پاشنه هایش را بهم می کوفت و دستش
را بالا می برد و معلم ها گوش تا گوش نشسته بودند و قلمبه
حرف میزدند و مجلس ابهتی داشت و ناظم چای و شیرینی
تهیه کرده بود و چراغ زنبوری کرایه کرده بود و باران هم
گذاشت پشتش و سالون برای اولین بار در عمرش به نوائی
رسید. سروصدائی و جمعیتی و برو بیائی . يك سرهنگ
بود که رییش کردیم و آن زن را که هفته ای یکبار بمدرسه
سرمیزد نایب رییس . و لابد جناب سرهنگ قند توی دلش
آب میگرد . يك پیرزن هم بود که باصرار جناب سرهنگ
صند و قد ارشد و ناظم هم منشی انجمن و یکی دوتای دیگر
هم اعضای علی البدل و صاحب مقامهای دیگر . وقتی فقط
يك مدیر مدرسه باشی و کنار گود بنشینی و مقام پخش کنی
عالمی دارد ! و با چه دست و دل بازی ! و همه خوشحال و
خندان . خودم را اصلا کنار نگذاشتم . همان مدیریت

برای هفت پشتم کافی بود . آنکه ناظم به پسرش درس خصوصی میداد نیامده بود . اما پاکت سربسته‌ای باسم مدیر فرستاده بود که فی المجلس بازش کردیم . عذرخواهی از اینکه نتوانسته بود «بفیض حضورمان نایل» بشود و وجه ناقابلی جوف پاکت : صد و پنجاه تومان . چراغ اول . پول را روی میز صندوقدار گذاشتم که ضبط و ربط کند . نایب رئیس بزل کرده و معطر شیرینی تعارف میکرد و معلم‌ها با هر شیرینی که برمیداشتند يك بار تا اینا گوش سرخ میشدند و فراش‌ها دست بدست چای می‌آوردند . در آن گرما گرم کسی بفکر مدیر مدرسه نبود . و من احساس میکردم که حسابگر شده‌ام و عاقبت اندیش ، و شاد از اینکه کنار گود نشسته‌ام . درین فکرها بودم که يك مرتبه احساس کردم سیصد چهارصد تومان پول نقد روی میز است و هشتصد تومان هم تعهد کرده بودند .

پیرزن صندوقدار کیف همراه نداشت ناچار حضار خودشان تصویب کردند که پولها فعلا پهلوی ناظم باشد و «ما و شما ندارد و مراتب اعتماد و اطمینان» و از این حرفها...

صورت مجلس مرتب شد و امضاها ردیف پای آن و آخر از همه خود من و مجلس بخیر و خوشی تمام شد ؛ و فردا فہمیدم کہ ناظم همان شب بعد از مجلس روی خشت نشسته بوده و بسعلم‌ها سور داده بوده است .

اولین کاری کہ کردم رو نوشت صورت مجلس آن شب را برای اداره فرهنگ و کارگزینی کل و «اداره کل امور اجتماعی وزارتخانه» و برای خیلی جاہای دیگر فرستادم . درست با محافظہ کاری يك مدیر مدرسه . و بعد همان استاد نجار را صدا زدیم و دستور دادیم برای مستراحها دو روزہ در بسازد کہ ناظم خیلی بسختی پولش را داد ؛ و بعد ہر دو کوچہ مدرسه را درخت کاشتیم ؛ و تور و الیبال را عوض کردیم و توپهای متعدد و ہر روز عصر تیرین ؛ و آمادگی برای مسابقہ با دیگر مدارس و درہسین حیص و بیص سرو کلمہ با زرس تربیت بدنی ہم پیدا شد و ہر روز سرکشی و بیا و برو و شلوغی شدہ بود کہ نگو و نپرس .

تا يك روز صبح بسدرسہ کہ رسیدم شنیدم کہ از سالون سرو صدا می آید . درق و دورق . صدای برخورد

زنجیرهای فلزی و هن و هن بچه‌ها . بله صدای هالتر بود .
 زخم رفته بود و سر خود دوست سیصد تومانی داده بود
 و هالتر خریده بود و بچه‌های لاغر با استخوانهای پوکشان
 زیر بار آن گردن خودشان را خرد می‌کردند و صورتها
 برافروخته و عرق‌ریزان و درق و دورق ! چه بگوییم ؟
 بدخلقی کنم که چرا بی‌اجازه من کاری کرده ؟ مگر من
 کارهای بودم ؟ یا مگر از بیت‌السال بود ؟ خودم خواسته
 بودم . آن قضیه کفش و لباس و اینهم انجمن خانه و مدرسه !
 و اصلاً مگر من میدانستم که چه میدهد و چه می‌گیرد !
 فقط پولی را که به نجار داد شاهد بودم . واقعاً خیال
 راحت بود . خودشان میدانستند . پولی بود که اولیای
 اطفال داده بودند و لابد میدانستند که معلم‌ها بچه وضعی
 می‌گذرانند . مهم این بود که سالون مدرسه رونقی گرفته
 بود و بکاری می‌آمد و بچه‌ها دست‌کم تویی داشتند که
 دنبالش بدوند و وزنه سنگینی که زیر بارش عرق بریزند
 و نفس عمیق بکشند تا قفسه سینه شان رشد کند و بتوانند
 همان نان و پنیرشان را یا دمپختکشان را بهتر هضم کنند .

ناظم هم راضی بود و معلم‌ها هم . چون نه خبری از
حسادتی بود و نه حرف و سخنی پیش آمد . فقط می‌بایست
به ناظم سفارش میکردم که فکر فراشها هم باشد .

کم کم خودمان را برای امتحانات ثلث دوم آماده میکردیم . در ثلث اول دخالتی نکردم . چون تازه از راه رسیده بودم و می ترسیدم ماما دوتا بشود . اما حالا دیگر لازم بود نظارتی بکنم و ببینم چطور عرق بچه ها را در می آورند ؟ گذشته ازینکه بایست بچه ها را کارنامه بدست تحویل تعطیلات ایام عید میدادیم . برای ورود به سال نو حتماً بنامه اعمال سال قبلشان احتیاج داشتند . یا دست کم بکارنامه دوسوم از سال تحصیلی شان . این بود که اوایل اسفند يك روز معلم ها را صدا زدم و در شورا مانندی که کردیم بی مقدمه برایشان داستان یکی از همکارهای سابقم را گفتم که هر وقت بیست میداد تا دو روز تب داشت . معلم تاریخ بود و از اول تا سوم متوسطه درس

میداد و جوان بود و دانشرا دیده . اما هیچکدام اینها
تغییری در قضیه نداده بود و هر روز صبح که میدیدیم حالش
خوب نیست می فهمیدیم که لابد باز دیروز مجبور شده يك
نمره بیست بدهد . البته معلم ها خندیدند . ناچار تشویق
شدم و داستان آخوندی را گفتم که در بچگی معلم شرعیاتشان
بود وزیر عبایش نمره میداد و دستش چنان می لرزید که
عبا تکان می خورد و درست ده دقیقه طول می کشید تا فارغ
بشود . و تازه چند ؟ به بهترین شاگردها دوازده ! درست
مثل اینکه نمره را می زایید . و البته باز هم خندیدند . که
این بار کلافه ام کرد . خوشسزگی را کنار گذاشتم و حالیشان
کردم که بد نیست در طرح سؤالها مشورت بکنیم و « بنده
برای هر نوع خدمتی حاضرم » و ازین حرفها ... و بعد در
مورد ششسی ها دیدی زدیم که چند تاشان را می توانیم به
امتحان نهایی معرفی کنیم و چکارها بکنیم تا نسبت مردودها
کمتر بشود و ازین جور کارها ... و از شنبه بعد امتحانات
شروع شد . درست از نیمه دوم اسفند . سؤالها را سه
نفری میدیدیم . خودم با معلم هر کلاس و ناظم . که مبادا
اجحافی شده باشد یا اهمالی . و بعد زنگ را میزدیم و بخت

توی سالون ؛ که از وقتی هالتر دار شده بودیم روی درش
 نوشته بودند «انجمن ورزش» ؛ و گردن کلفت‌ها بدر و
 دیوارش بیشتر شده بودند و یک گوشه‌اش دوتا میز اسقاط
 گذاشته بودند انباشته از کارهای دستی بچه‌ها و پای میز
 جسد سنگین هالتر ؛ خرچنگ مانند بزمین چسبیده .
 کارهای دستی عبارت بود از گنجه‌های کوچک مقوایی که
 رویشان را با کاغذ رنگی گل منگلی کرده بودند ؛ و میز و
 صندلی‌های چوبی که برای عروسکها هم نخراشیده بود ؛
 وقاب‌های مثبت کاری از تخته سه لایی و یک برج ایفل که
 دو وجب و نیم هم نیشد و سرش شبیه گلدسته مسجد شاه
 بود ؛ و یک نقشه ایران که جای شهرها را در آن با مته
 سوراخ کرده بودند . و برای همین خرت و خورتها چقدر
 اره مویی مصرف شده بود و چندبار دستها بریده بود و
 چه پولها از جیب پدرها و چه دعواها در خانه‌ها ... و که
 چه ؟ از کار دستی نمره بیشتری بگیرند. اینروزها که دیگر
 عهد بوق نیست . حالا دیگر حتی وزرای فرهنگ هم
 اذعان میکنند که این اسمها و فرمولها و سنه‌ها و محفوظات

جائی از عمر پر از بیکاری فردای بچه‌ها را نخواهد گرفت؛
و ناچار باید در مدرسه هر بچه‌ای کاری یاد بگیرد. هنری،
فنی، صنعتی... تا اگر از پته‌ها و کاغذپاره‌های قاب گرفته
کاری بر نیامد و میزی خالی نبود کسی از گرسنگی نسیرد.
پس چه بهتر از کار دستی؟ پس زنده باد مقوای فوطی‌های
کفش و شیرینی! تازه اگر همه بچه‌ها پدری داشته باشند
که بتواند هر شب دستمال بسته‌ای بخانه بیاورد. و زنده‌تر
باد کاغذهای روغنی رنگ و وارنگ و رقی یک عباسی!
سریش هم که یک سیرش صنار بیشتر نیست. یا در همین
حدودها. و اره مویی را هم خروار خروار وارد میکنند
مثل سنجاق و مستراح چینی و لوله آب و اماله فرنگی و
هزار خرت و خورت دیگر... از هر هزار نفری یک
کدامشان هم که بتواند دکان قاب سازی و منبت کاری
باز کند یا اره مویی‌اش را با اره آهن بری عوض کند و
پیچ و مهره و آچار فرانسه. باز خدا پدر فرهنگ را
پیامرزد با این کار دستی‌اش که مشغله عطارهای سرگذر
را زیاد کرده، و آن نمره انضباطش و آن بچپ چپ‌ها

براست راست‌ها و مرزها و دریاچه‌ها و صادرات حبشه‌اش !
 و با ورزش و مشق خطش ! قدیمها که ما درس میخواندیم
 فقط ورزش و مشق خط را بعنوان ملاط نمره‌های دیگر
 داشتیم . و چقدر خوشبختند بچه‌های این دوره که کاردستی
 را هم دارند ؛ تعلیمات مدنی را هم دارند ؛ و از همه بهتر
 نمره انضباط را هم دارند ؛ که بدست مدیرهای مدارس
 است و نه درسی می‌خواهد نه دود چراغی . فقط باید
 بدانی که چه جور سربزیر و پا براه باشی و «صم بکم»
 و «ادب از که آموختی از بی ادبان» و «قناعت توانگر
 کند مرد را» و اینها همه خود پیشرفت نیست ؟ هم برای
 بچه‌ها ، هم برای فرهنگ و بخصوص برای مدیرها ؟ قدم
 دیگری در راه خودمختاری مدیرها ! باین چیزها که
 برمیخوردم باورم میشد که کار بسیار مهمی دارم . درست
 مثل يك وزير . از وزیر هم بالاتر ! اصلا فکرش را هم
 نمیکردم که بتوانی بنشینی و همین جوری به بچه‌های
 مردم نمره بدهی و آنهم نمره انضباط را که نمره‌ای است
 مثل همه نمره‌های دیگر . مثل نمره معلومات مهمی از

قبیل تاریخ و شرعیات و حساب ! و آنهم با این ملاک که سه ماه پیش فلان بچه پشت در اطاق قائم فین کرد یا یواش . یا وقتی دیروز با ناظم حرف میزد سرش را پایین انداخته بود یا نه . بگذار هی معلم ها بروند و زور بزنند و مغز بچه های مردم را آبکش معلومات خودشان بکنند و تازه موقع امتحان هم سرخری مثل تو داشته باشند که مدیری ؛ و تو درست مثل يك وزیر در اطاق را روی خودت ببندی و شخصیت هر بچه را با تمام سلیقه ها و ذوقها و بیذوقی هایش با اسم نمره انضباط در قالب يك عدد سر بهوا روی کاغذ بگذاری ؛ و بعد کارنامه را برای پدر و مادر بفروستی و آنها هم باشوق و ذوق بخوانند و بدیگران نشان بدهند و فخر بفروشند که بچه سر بزیری دارند با يك نمره انضباط بیست ! عجب کار مهمی داری ؛ نیست ؟

پیش از هر امتحان کتبی که توی سالون میشد خودم يك میتینگ برای بچه ها میدادم که ترس از معلم و امتحان بیجاست و باید اعتماد بنفس داشت و آقای معلم نهایت لطف را دارند و ازین مزخرفات ... ولی مگر حرف

بگوش کسی میرفت؟ از در که وارد میشدند چنان هجومی به گوشه‌های سالون می‌بردند که نگو! بجایهای دور از نظر. انگار پناهگاهی می‌جستند. و ترسان و لرزان. یکبار چنان بودند که احساس کردم اصلاً مثل اینکه از ترس لذت می‌برند. خودشان را بترسیدن تشجیع میکردند. بسیار نادر بودند آنهایی که روی اولین صندلی می‌نشستند و کتابهایشان را بدست خودشان بکناری میگذاشتند. اگر معلم هم نبود یا مدیر، براحتی می‌توانستی حدس بزنی که کینها باهم قرار و مدار دارند و کدام یکی پهلوی دس کدام يك خواهد نشست. از هم كسك می‌گرفتند و بنهم پناه می‌بردند، در سایه همدیگر مخفی میشدند و يك دقیقه دیرتر دفتر و کتابشان را از خودشان جدا می‌کردند! مگر میتوان تنها - تك و تنها - با امتحان روبرو شد؛ یکی دوبار کوشیدم بالای دست یکیشان بایستم و ببینم چه می‌نویسند. ولی چنان مضطرب می‌شدند و دستشان چنان بلرزه می‌افتاد که از نوشتن باز میماندند و تازه چه خطی؟ چه خطیایی!... بیخود نیست که تمام اداره‌ها محتاج

بماشین نویسند . نمیدانم پس این معلم خطشان چه میکرد؟
 گرچه تقصیر او هم نبود ، میشد حدس زد که قلم خودنویس -
 های يك تومانی هم در این قضیه بی تقصیر نیستند . گردن
 می کشیدند تا از روی دست هم ببینند ؛ خودشان را فراموش
 میکردند تا چه رسد به محفوظاتشان ! حتی اگر جواب
 سؤال را هم میدانستند باز در میماندند . یادشان میرفت
 یا شك می کردند . تازه سؤال امتحان چه بود ؟ - سه گاو
 جمعاً روزی فلا تقدر شیر میدهند اولی دو برابر دومی و
 دومی يك برابر ونیم سومی ؛ معین کنید هر کدام روزی
 چقدر شیر میدهند . - یا وظایف کودکان نسبت به پدر و
 مادر . - یا روده های چین و از این اباطیل ... و چه وحشتی !
 میدیدم که این مردان آینده درین کلاسها و امتحانها
 آنقدر خواهند ترسید و مغزها و اعصابشان را آنقدر
 بو حشت خواهند انداخت که وقتی دیلمه بشوند یا لیسانسیه
 اصلاً آدم نوع جدیدی خواهند شد . آدمی انباشته از
 وحشت ! انبانی از ترس و دلهره . آدم وقتی معلم است
 متوجه این چیزها نیست . چون طرف مخاصم است .

باید مدیر بود یعنی کنار گود ایستاد و باین صف بندی هر
روزه و هر ماهه معلم و شاگرد چشم دوخت تا دریافت که
يك ورقه دیپلم یا لیسانس یعنی چه ! یعنی تصدیق باینکه
صاحب این ورقه دوازده سال یا پانزده سال تمام و سالی
چهار بار یا ده بار در فشار ترس قرار گرفته و قدرت
محرکش ترس است و ترس است و ترس !

باین ترتیب يك روز بیشتر دوام نیاوردم . چون
دیدم نمی توانم قلب بچگانه ای داشته باشم تا با آن ترس
و وحشت بچه ها را درك کنم و همدردی نشان بدهم .
ده سال معلسی و نورات همت و ده و یازده دادن قلبم را
سنگ کرده بود . این بود که با همه مقدماتی که چیده
بودم نظارت در امتحانات را رها کردم و باز با طاق خودم
پناه بردم ... هر چه بادا باد . عاقبت یکی میبرد و یکی
میباخت . وانگهی اینهم بود که معلم ها هم حق داشتند .
وقتی بچه بوده اند و مدرسه میرفته اند لابد كتك خورده
بوده اند که حالا باید بزنند . و اگر تر که ها را شکسته ای
ناچار با نمره باید بزنند . این دور و تسلسل آنقدرها
کوچك نیست - و در دسترس تو - که بتوانی يك جائی

قطعیش کنی . در مدرسه‌ای یا در کلاسی یا امتحانی .
این جووری بود که کم کم میدیدم حتی مدیر مدرسه
هم نمی‌توانم باشم .

دو روز قبل از عید کارنامه ها

حاضر بود و منتظر امضای مدیر . دو یست و سی و شش تا امضاء اقلاً تا ظهر ملول می کشید . بخصوص که نه امضای آسان و وزارت مآب و کشیده ای داشتم و نه دستم باین کار روان بود . در تمام مدت مدیریتم که يك قلم دفتر را امضاء نکرده بودم . پیش از آن هم تا می توانستم از امضای دفتر های حضور و غیاب مدارس می گریختم . خیلی از جیره خوارهای دولت را در ادارات دیگر یا میان همکارانم دیده بودم که موقع بیکاری تمرین امضاء می کنند . چپ و راست ، و روی هر چیز که زیر دستشان بیاید . آب خشك كن روی میز هر میرزا بنویس اداری را که برگردانی نمایشگاهی است از امضاهاى او . چون

حتی او هم میداند که امضای آدم معرف شخصیت آدم است. دوسه دندانه كوچك و سریع و بعد يك خط پت و پهن از چپ بر است زیر آن، و تاریخ ریزتر از دندانه‌ها، و ته خط کلفت و بی قلم خوردگی با يك دایره بزرگ که خطی اریب از میانش میگذرد و با آداب تمام. البته اینها در عین حال يك نوع تسرین وزارت هم بود و من تازه حالا که مدیر بودم سادگی مطلب را درك می‌کردم پیش از آن نمی‌توانستم بفهمم چطور از مدیری يك مدرسه یا کارمندی ساده يك اداره میشود بوزارت رسید؛ یا اصلاً آرزویش را داشت. نیم قرصه امضای آماده و هر کدام معرف يك شخصیت؛ بعد نیم ذرع زبان چرب و نرم که با آن مار را از سوراخ بیرون بکشی یا همه جارا پلیسی و يك دست هم قیافه. نه يك جور. دوازده جور. درست مثل يك دست چنگال و هر کدام برای کاری. با یکی ماهی از توی سفره آب برداری و تیغش را بگیری با دیگری... درین فکرها بودم و یکی یکی کارنامه‌ها را امضا می‌کردم که يك مرتبه چشمم افتاد بیک اسم آشنا. باسم آن پسر جناب سرهنگ که رئیس انجمن خانه و

مدرسه‌اش کرده بودم . کلاس ششم بود و شیک‌تر و اتو کشیده‌تر از معلم‌ها می‌آمد و فقط باعتبار نشانهای روی کول پدرش هفته‌ای یکی دو روز غیبت میکرد یا هر روز دیر می‌آمد . و چون پدرش همه‌کارهٔ انجمن بود پیدا بود که ناظم هم زیاد پایی او نمی‌شد . رفتیم توی نخ نمره هایش . همه متوسط بود و جای ایرادی نبود . نمرهٔ انضباط را هم که يك بار باید بدهی و آخر سال ؛... مستمسکی نبود . پس چه کنم تا عجب ! و یکمرتبه بصرافت افتادم که از اول سال تا بحال بچه‌های مدرسه را فقط باعتبار وضع مالی پدرشان قضاوت میکردم . درست مثل این پسر سرهنگ که باعتبار کیایی پدرش درس نمی‌خواند . دیدم در تمام این مدت هر کدام که پدرشان فقیرتر است بنظر من با هوش‌تر ، تربیت پذیرتر ، و با چشمانی درخشان‌تر می‌آمده‌اند ؛ و آنها که پدرهاشان دستی بدهان دارند کندتر و خرف‌تر و بلغمی مزاج‌تر و نومیدکننده‌تر . البته ناظم با این حرفها کاری نداشت . مرقانونی را عمل میکرد که در ضمن کار برای خودش وضع کرده بود . عین آنچه با پسر همین سرهنگ رفتار

می کرد . از یکی چشم پوشید ، بدیگری سخت می گرفت و دو روز دیگر بعکس بود . خلاصه بیم و امید بود و همین بود که مدرسه می گشت . اما من . مثل این بود که قضاوتم را درباره بچه ها از پیش کرده باشم . و چه خوب بود که نمره ها در اختیار من نبود و آن هم که بود مال آخر سال بود . شنیده بودم که در مدارس نظامی يك وقتی بترتیب قد نمره میداده اند و حالا میدیدم که اینجا اگر اختیار با من باشد بترتیب دارائی پدرها نمره خواهم داد . و تازه خنده دار این بود که با این رفتارم می خواستم فقر را بگویم . و تازه متوجه می شدم که این يك نوع توجیه فقر است نه تخطئه آن . غنای دیگران را باین علت مکروه می داشتم که موجب فقر این میراب ها و باغبان ها بود و بهمین علت میگویدمش . اما آیا در چهار دیواری مدرسه کار درستی می کردم ؟... مسخره ترین کارها آن است که کسی باصلاح وضعی دست بزند اما در قلمروی که تاسردماغش بیشتر نیست . و تازه مدرسه من - این قلمرو فعالیت من - تاسردماغم هم نبود بهمان توی ذهنم ختم میشد ! در وضعی که دیگران ترتیب داده بودند مدرسه

برای من از صورت يك مسئله جغرافیایی هم درآمده بود .
 باین طریق بعد از پنج شش ماه می فهمیدم که حسابم يك
 حساب عقلایی نبوده است . احساساتی بوده . از دو سه
 جای دیگر شنیده بودم که ناظم آن چند تومانها را گرفته
 بوده است و حالا باین نتیجه میرسیدم که «این هم کفاره
 گناهی که تو کرده‌ای» ! اصلاً همین جورها بود که مدرسه
 می‌گشت . ضعف های احساساتی مرا خشونت های عقلی
 او جبران می‌کرد و این بود که جسعاً نمی‌توانستم ازو
 بگذرم . مرد عقل بود . کار می‌برید و پیش میرفت .
 در زندگی و در هر کاری هر قدمی که برمیداشت برایش
 هدف بود . و چشم از وجوه دیگر قضیه می‌پوشید .
 این بود که برش داشت . و من نمی‌توانستم . چرا که
 اصلاً مدیر نبودم . نمی‌توانستم باشم . خلاص ... و کار -
 نامه پسر سرهنگ را که زیر دستم عرق کرده بود بدقت و
 احتیاط خشك کردم و امضائی که زیر آن گذاشتم بقدری
 بدخط و مسخره بود که بیاد امضای فراش جدیدمان افتادم .
 حتماً جناب سرهنگ کلافه میشد که چرا چنین آدم بی -

سوادی را با این خط و ربط و امضا مدیر مدرسه کرده‌اند.
آخر يك جناب سرهنگ هم میداند که امضای آدم معرف
شخصیت آدم است .

اواخر تعطیلات نوروز رفتم
 بملاقات معلم ترکه‌ای کلاس سوم . ناظم که با او میانه
 خوشی نداشت . ناچار با معلم حساب کلاس پنج و شش
 قرار و مدار گذاشته بودم که مختصر علاقه‌ای هم بآن
 حرف و سخن ها داشت . هم بوسیله او بود که میدانستم
 نشانی اش کجا است و توی کدام زندان است و در کدام
 بند و سوراخ . در راه قبل از همه چیز خبر داد که رئیس
 فرهنگ عوض شده و اینطور که شایع است یکی از
 همدوره‌ایهای خود من جایش آمده گفتم :

- عجب ! چرا ؟ مگه رئیس قبلی چیش کم بود ؟
 - چه عرض کنم . می‌گند پا تو کفش یکی از نماینده-
 ها کرده . شما خبر ندارید ؟

- چطور؟ از کجا خبر داشته باشم؟

- هیچی... می‌گنددوتا از کارچاق‌کن‌های انتخاباتی

یارو از صندوق فرهنگ حقوق می‌گرفته‌اند؛ شب عیدی
رییس فرهنگ حقوقشان رو زده.

- عجب! پس اونم می‌خواسته اصلاحات کنه!

بیچاره.

و بعد، از این حرف زدیم که الحمدلله مدرسه مرتب
است و آرام و معلمها همکاری می‌کنند و او بتلویح حالیم
کرد که ناظم بیش از اندازه همه کاره شده است و من
فهمیدم که باز لابد مشتری خصوصی تازه‌ای پیدا شده
است که سروصدای همکارها بلند شده، و بعد حرف‌را
کشیدم بزندگی معلم کلاس سه که قرار بود حقوقش را
از فروردین قطع کنند و درس دانشکده‌اش هم که از
مدتها پیش قطع شده بود. معلوم شد نه پدر و مادرش
چیزی از ولایت می‌فرستند چون با هم میانه‌ای ندارند
و نه تشکیلاتی کمکی باو میکند. و فعلا همان جیره
زندان را دارد و خوشبخت است که سیگاری نیست و ازین
حرفها...

دم در زندان شلوغ بود . کلاه مخملی ها ،
 زیگلولوها . عشقزی گل بته ها ، خاله خانجی ها با بر و
 بیچه هاشان و حتی دو سه تا آخوند و سید . اسم نوشتیم
 و اسم پدر و مادر و شماره شناسنامه و صادره از کجا و
 نوبت گرفتیم و بجای پاها دستهامان زیر بار کوچکی که
 داشتیم خسته شد و خواب رفت تا نوبتمان رسید . ازین
 اطاق بآن اطاق و ازین راهرو بآن راهرو که در هر کدام
 يك چیز و يك جایمان را واری کردند و عاقبت نرده های
 آهنی و پشت آن معلم کلاس سه و ... عجب چاق شده
 بود ! درست مثل يك آدم حسابی شده بود . بی اختیار
 یاد معلم کلاس چهار افتادم که هنوز لای گچ بود .
 خوشحال شدیم و احوالپرسی و مأمور آمد و بسته ها را
 گرفت و برد و تشکر ، و دیگر چه بگویم ؟ بگویم چرا
 خودت را بدرد سرانداخته ای ؟ پیدا بود از مدرسه و
 کلاس باو خوشتر میگذرد . رنگ یکی از دستهایش بر
 گشته بود و پیدا بود که زیر آستین کت از میچ بیالای
 آنرا زخم بندی کرده اند ولی چاق بود و سردماغ . ایسانی
 بود و او آنرا داشت و خوشبخت بود و دردسری نی

دید و زندان حداقل برایش کلاس درس بود . عاقبت پرسیدم :

- پرونده‌ای هم برات درست کرده‌اند یا هنوز بلامتکلیفی ؟

- امتحان سو دادم آقای مدیر ، بد از آب در نیومد .
- یعنی چه ؟

- یعنی بی تکلیف که نیستم . چون اسسم تولیست
جیره زندون رفته . خیالمم راحته . چون سختیهایش گذشته .

دیگر چه بگویم ؟ دیدم چیزی ندارم . خدا حافظی کردم و او را با معلم حساب تنها گذاشتم و آمدم بیرون و تا مدت ملاقات تمام بشود دم در زندان قدم زدم و بزندانی فکر کردم که برای خودم ساخته بودم . یعنی آن خرپول فرهنگ دوست ساخته بود . و من بمیل و رغبت خودم را در آن زندانی کرده بودم . این یکی را بضرب دگنک اینجا آورده بودند . ناچار حق داشت که خیالش راحت باشد . اما من بمیل و رغبت رفته بودم و چه بکنم ؟ ناظم چطور ؟ راستی اگر رئیس فرهنگ از هندوره اینهای

خودم باشد چطور است بروم و ازو بخواهم که ناظم را
جای من بگذارد یا هسین معلم حساب را ؟... که معلم
حساب در آمد و راه افتادیم . با او هم دیگر حرفی نداشتم .
سریچ خدا حافظ شما و تا کسی گرفتم و یکسر با دارة
فرهنگ .

گرچه دهم عید بود اما هنوز رفت و آمد سال نو
تمام نشده بود . برو و بیا و شیرینی و چای دو جانبه .
سال جدید و رییس جدید . قران سعدین ! رفتم تو . سلام
و تبریک و همین تعارف را پراندم . بله خودش بود .
یکی از پخمه های کلاس . که آخر سال سوم کشتیارش
شدم دو بیت از «لامية العرب» را حفظ کند نتوانست که
گدای الرحمن خوانی می فهمد . و حالا او رییس فرهنگ
نتوانست . پیدا بود که قران سعدین مراهم نفهمید که هر
بود و من آقا مدیر . راستی حیف از من که حتی وزیر
چنین رییس فرهنگهایی باشم !

میز همانطور پاك بود و روفته ، مثل اطاق پذیرایی
تازه عروسها . اما زیرسیگاری انباشته از خاکستر و ته
سیگار . خود او هم سیگار بدست داشت . بلند شد و

چلپ و چولوپ روبوسی کردیم و پهلوی دست خودش
جا باز کرد و گوش تا گوش جیره خور های فرهنگ و
«تبریکات صمیمانه» و «ارادت های غایبانه» و «فیض
حضور» و بدگویی از ماسبق و هندوانه ها و پیزرها ! و
دو نفر که قد و قواره شان بدرد گود زورخانه می خورد
یا پای صندوق انتخابات شیرینی بر دم میدادند . «نکند
شمان دوتایی باشند که رئیس فرهنگ را عوض کرده اند؟...»
نزدیک بود شیرینی را توی ظرفش بیندازم که دیدم بسیار
احتمقانه است . سیگارم که تمام شد قضیه رئیس فرهنگ
قبل و آن دو نفر را درگوشی ازش پرسیدم ، حرفی نزد .
فقط نگاهی کرد که شبیه التماس بود و من فرصت جستم
تا وضع معلم کلاس سوم را برایش روشن کنم و ازو
بخواهم تا آنجا که می تواند جلوی حقوقش را نگیرد .
واز در که آمدم بیرون تازه یادم آمد که برای کار
دیگری پیش رئیس فرهنگ رفته بودم .

باز دیروز افتضاحی پیا شد .
 معقول یکماهه فروردین راحت بودیم . اول اردیبهشت ماه
 جلالی و کوس رسوایی سردیوار مدرسه . نزدیک آخر
 وقت يك جفت پدر و مادر . و بچه‌شان در میان ، وارد
 اطاقم شدند . یکی برافروخته و دیگری رنگ و رو باخته
 و بچه‌شان عیناً مثل این عروسکهای کوکی . و سلام و
 عليك و نشستند . خدایا دیگر چه اتفاقی افتاده است ؟
 منکه دیگر جانم بلبم رسید ! هی تصمیم می‌گیرم ول
 کنم و هی بی‌حالی نمی‌گذارد .

— چه خبر شده که با خانم سرافرازمون کردید ؟
 مرد اشاره‌ای بزنش کرد که بلند شد و دست بچه
 را گرفت و رفت بیرون و من ماندم و پدر . او سر تا پا
 غیظ و نفرت و من سرتاپا سؤال . اما حرف نمیزد .

بخودش فرصت میداد تا عصبانیتش بپزد . عجب گیری کرده بودم ! سیگار را درآوردم و تعارفش کردم . مثل اینکه مگس مزاحمی را از روی دماغش پیراند سیگار را رد کرد و منکه سیگارم را آتش میزدم فکر کردم لابد دردی دارد که چنین دست و پا بسته و چنین متکی بتمام خانواده بمدرسه آمده . حتماً خطری هست که بسیج کرده . باز پرسیدم :

- خوب ، حالا چه فرمایشی داشتید ؟

که يك مرتبه تركيد ؛ - اگه من مدير مدرسه بودم و همچه اتفاقی می افتاد شيكم خودمو پاره می کردم . خجالت بکش مرد ! برو استعفا بده . تا اهل محل نریختن تیکه تیکه ات کنند دو تا گوشت و وردار و دررو . بچه های مردم میان اینجا که درس بخونن و حسن اخلاق . نمیان که ...

- این مزخرفات کدومه آقا ! حرف حساب سرکار

چییه ؟

و حرکتی کردم که او را از در بیندازم بیرون . اما آخر باید می فهمیدم چه مرگش است . پدر سوخته

توی اطاقم ودر «حین انجام وظیفه» فحش میداد. آنهم اینطور! بمدریر يك دبستان. فراموش کرده بود که سرنوشت دست کم یکسال از عمر بچه‌اش دست من است. چنان قد و قواره‌ای را زیر ماشین خرد می‌کنند و کسی نیست بهشان بگوید بالای چشمتان ابروست. لابد این مردك بیخودی سگ بدهان خودش نبسته. ولی آخر بمن چکار دارد.

- آبروی من رفته. آبروی صدساله خونوادم رفته. اگه درمدرسه تورو تخته نکنم تخم بابام نیستم. آخه من دیگه با این بچه چیکار کنم؟ تو این مدرسه ناموس مردم درخطر. کلاتری فهمیده. پزشك قانونی فهمیده. يك پرونده درست شده پنجاه ورق. تازه میگی حرف حسابم چیه؟ حرف حسابم اینه که این صندلی و این مقام ازسر تو زیاده. حرف حسابم اینه که میدم محاکمات کنند و از نون خوردن بندازنت...

اومی گفت و من می‌گفتم ومثل دوتا سگ هاربجان هم افتاده بودیم که در باز شد و ناظم آمد تو. بدادم رسید. اگر یکدقیقه دیرتر آمده بود خدا عالم است چه

اتفاقی می افتاد . در همان حال که من و پدر بچه فحشکاری
 میکرده ایم مادر با بچه اش رفته بوده اند پهلوی ناظم و
 قضایا را صریحتر و بی دردسرتر گفته بوده اند و اوفرستاده
 بوده فاعل را از کلاس بیرون کشیده بودند ... و گفت
 چطور است زنگ بزنی و جلوی روی بچه ها ادبش کنیم
 و کردیم . یعنی این بار خود من رفتم میدان . پسرک نره
 خری بود از پنجمی ها با لباس مرتب و صورت سرخ و
 سفید و سالکی بگونه راست . خیلی بهتر از آن عروسك
 کوکی می توانست مفعول باشد . و انتظار نداشت که حتی
 تو باو بگویند . جلو روی بچه ها کشیدمش زیر مش و
 لگد و بعد سه تا از ترکه ها را که فراش جدید فوری از
 باغ همسایه آورده بود بسروصورتش خرد کردم . چنان
 وحشی شده بودم که اگر ترکه ها نمی رسید پسرک را کشته
 بودم . اینهم بود که ناظم بدادش رسید و وساطت کرد و
 لاشه اش را توی دفتر بردند و بچه ها را مرخص کردند
 و من باطاقم که برگشتم و با حالی زار روی صندلی افتادم
 نه از پدر خبری بود و نه از مادر و نه از عروسك کوکی شان
 که ناموشش دست کاری شده بود . و تازه احساس کردم

که این کتک را باید باو میزدیم . خیس عرق بودم و دهانم تلخ شده بود . تمام فحشهایی که می بایست بآن مرد که دینگ میدادم و نداده بودم در دهانم رسوب کرده بود و مثل دم مار تلخ شده بود . « آخر چرا مرا باین روز انداختی ؟ سگ هاری بجان بچه مردم افتاده ! اصلاً چرا زدمش ؟ چرا نگذاشتم مثل همیشه ناظم میداننداری کند که هم کارگشته تر بود و هم خونسردتر . مرا چه به حفظ ناموس بچه های مردم ؟ مگر مرا برای نگهبانی از پایین تنه بچه ها مدیر مدرسه کرده بودند ؟ مدرسه ای وسط بیابان یا هر جای دیگر و فصل بهار و شاشها کف کرده ، مدیر چه تو باشی چه هر خر دیگر ، چه فرقی می کند ؟ لابد پسرک حتی با دختر عیسه اش هم نمی تواند بازی کند .

لابد توی خانواده شان دخترها سر ده دوازده سالگی باید از پسرهای همسن رو بگیرند . « خیال می کنی با این کتک کاری يك درد بزرگ را دوا می کنی احمق ! آخر چرا او را زدی ؟ بتوجه ؟ آنهم عجب زدنی ! بگو کشتن !... نکند عیبی کرده باشد ؟... » و یکمرتبه بصرافت افتادم که بروم ببینم چه بلایی بر سرش آورده ام . بلند شدم و یکی

از فراشها را صدا کردم . معلوم شد روانه‌اش کرده‌اند .
 آبی آورد که روی دستم میریخت و صورتم را می شستم
 و می‌کوشیدم که لرزش دستهایم را نبیند . و در گوشم
 آهسته آهسته خواند که پسر مدیر شرکت اتوبوسرانی
 است و بدجوری کتک خورده و آنها خیلی سعی کرده‌اند
 که تر و تمیزش کنند و خون را نمیدانم از کجایش بشویند
 و روانه‌خانه‌اش کنند و ازین جو خوش خدمتی ها ...
 احمق ! مثلاً داشت توی دل مرا خالی میکرد . نمیدانست
 که من اول تصمیمم را گرفتم بعد مثل سگ هار شدم .
 و تازه می فهمیدم کسی را زده‌ام که لیاقتش را داشته .
 پرخوری شبانروزی و نازپروردگی‌اش را بضرب مشت
 و لگد از سراسر اعضای بدنش کنده بودم و دور ریخته
 بودم . حتماً اولین بار بود که چنین مشت و مالی می‌دید.
 «کره خر احمق ! شاست کف کرده چرا نمی‌روی مثل همه
 جلق بزنی که کار بچه مردم را اینجوری بکلاتتری و پز شک
 قانونی نکشانی ؟ آنها در مدرسه‌ای که من مدیر آنم !»
 حتماً ازاین اتفاقها جاهای دیگر هم می‌افتد . اما لابد
 دیگران صدایش را در نمی‌آورند . نه مثل این پدر و مادر

احمق که کوس دیوئی خودش را خودشان میزدند و عجب گندش را بالا آوردند! آدم بردارد پایین تنه بچه خودش را، یا بقول خودش ناموس خانواده اش را، بگذارد سرگذر که کلاتر محل و پزشك معاینه کنند تا چه چیز محقق بشود؟ تا پرونده درست کنند؟ برای چه و برای که؟ که مدیر مدرسه را از نان خوردن بیندازند؟ برای اینکار احتیاجی به پرونده ناموسی نیست، يك داس و چکش زیر یکی ازین عکس های مقابر هخامنشی کافی است. خاك برسر های احمق! با این پدر و مادر ها بچه ها حق دارند که کونی و قرتی و دزد و دروغگو از آب دریابند. این مدرسه ها را اول باید برای پدر و مادرها باز کرد. چقدر دلم می خواست یارو را با آن دهان دریده اش زیر مشتش و لگد می انداختم... و با این افکار بخانه رسیدم.

زنم در را که باز کرد چشمهایش گرد شد. همیشه وقتی می ترسد اینطور می شود. برای اینکه خیال نکند آدم کشته ام زود قضایا را برایش گفتم. و دیدم که در ماند. یعنی ساکت ماند. آب سرد، عرق بیدمشك.

سیگار پشت سیگار ، فایده نداشت . لقمه از گلویم پایین
نمیرفت و دستها هنوز می لرزید . هر کدام باندازه یکماه
فعالیت کرده بودند . باسیگار چهارم شروع کردم :

- میدونی زن ؟ بابای یارو پولداره . مسلماً کار به
دادگستری و این جور خنس ها میکشه . مدیریت که
الفاتحه . اما خیلی دلم می خواد قضیه پیای دادگاه برسه .
یکسال آزرگار رودل کشیده ام و دیگه خسته شده ام .
دلم میخواد یکی پیرسه چرا بچه مردم رو اینطور زدی ؟
چرا تنبیه بدنی کردی ؟ آخه يك مدیر مدرسه هم حرف
هایی داره که باید يك جایی بزنه ...

که بلند شد و رفت سراغ تلفن . دوسه تا ازدوستانم
را که در دادگستری کارهای بودند گرفت و خودم قضیه
را برایشان گفتم که مواظب باشند .

فردا پسرک فاعل بمدرسه نیامده بود . و ناظم برایم
گفت که قضیه ازین قرار بوده است که دوتایی بهوای دیدن
مجموعه تمبرهای فاعل باهم بخانه او میروند و قضایا
همانجا اتفاق می افتد و داد و هوار و دخالت پدر و مادر -

های طرفین و خط و نشان و شبانه کلاستری ؛ و حالا تمام اهل محل خبر دارند . او هم نظرش این بود که کار به دادگستری خواهد کشید . و من يك هفته تمام بانتظار اخطاریه دادگستری صبح و عصر بمدرسه رفتم و مثل بخت النصر پشت پنجره ایستادم .

امادر تمام این مدت نه از فاعل خبری شد نه از مفعول و نه از آن پدر و مادر ناموس پرست و نه از مدیر شرکت اتوبوسرانی . انگار نه انگار که اتفاقی افتاده . بچه ها می آمدند و می رفتند ؛ برای آب خوردن عجله میکردند ؛ دقیقه بدقیقه زمین می خوردند . بجای بازی کتک کاری میکردند و معلم ها همان دو سه دقیقه تأخیر ها و دیرراه افتادن ها را داشتند و ناظم یا همان گارپ و گورپش مثل بیزمارك می آمد و میرفت و رتق و فتق امور میکرد . فقط من مانده بودم و یک دنیا حرف و انتظار . تا عاقبت رسید ... حضاریه ای با تعیین وقت قبلی برای دو روز بعد در فلان شعبه و پیش فلان بازپرس دادگستری . آخر کسی پیدا شده بود که بحرفم گوش کند .

تا دو روز بعد که موعد احضار بود اصلاً از خانه درنیامدم. نشستم و ماحصل حرفهایم را روی کاغذ آوردم. حرفهایی که با همه چرندی هر وزیر فرهنگی میتوانست با آن يك برنامه هفت ساله برای کارش درست کند. و سر ساعت معین رفتم بدادگستری. اطاق معین و بازپرس معین. در را باز کردم و سلام؛ و تا آمدم خودم را معرفی کنم و احضاریه را در بیاورم یارو پیشدستی کرد و صندلی آورد و چای سفارش داد و «احتیاجی باین حرفها نیست و قضیه كوچك بود و حل شد و راضی بزرحمت شما نبودیم...» که عرق سرد بر بدن من نشست. چاییم را که خوردم روی همان کاغذهای نشاندار دادگستری استعفا نامه ام را نوشتم و بنام همکلاسی پخته ام که تازه رئیس فرهنگ شده بود دم در پست کردم.

پایان

فہرست برخی از انتشارات سازمان پرستو

کتاب	نویسنده	مترجم
میکده ژامائیک	دافنه دوموریہ	ف - جلوہ
قدرت و افتخار	گراہام گرین	عبداللہ آزادیان
داوید کا پرفیلد (جلد ۳)	چارلز دیکنس	مسعود رجیب
ستارہ گرد	جک لندن	اردشیر نیک بورد
قصری درسوئد	فرانسواز ساگان	ایرج قریب
آئین زندگی	دیل کارنگی	جہانگیر افخمی
کلبہ عموتہ (جلد ۲)	ہربرت بیچر استو	منیر جزئی
سرگذشت	ماری کرلی	حسن شهباز
مادام بوواری	گوستاو فلوبر	مشفق ہمدانی
سہ قطرہ خون	صادق ہدایت	—
وعدہ راست	دکتر طہ حسین	احمد آرام
تمشک وحشی	چارلز مرگن دال	دکتر محسن جاویدان
بوف کور	صادق ہدایت	—
زن سی سالہ	بالزاک	دکتر خبرہ نرا

۲۰ ریل

این کتاب بسمایہ مؤسسہ انتشارات امیر کبیر چاپ شدہ است